

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

۱۱

مهدی اخوان ثالث - منوچهر بزرگمهر - هوشنگ
پیرنظر - سیده محمد علی جمال زاده - سروش حبیبی -
پرویز نائل خانلری - حسین خدیو جم - احمد
سمیعی - رضا سید حسینی - قاسم صنعوی -
هوشنگ طاهری - مؤمن قناعت - گلچین گیلانی -
ایران. ف. مهاجر - جمال میرصادقی - نادر
نادرپور - محمود نفیسی

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

۱۱

مهدی اخوان ثالث - منوچهر بزرگمهر - هوشنگ
پیرنظر - سید محمد علی جمال زاده - سروش حبیبی -
پرویز نائل خاتلری - حسین خدیو جم - احمد
سمیعی - رضا سید حسینی - قاسم صنعوی -
هوشنگ طاهری - مؤمن قناعت - گلچین گیلانی -
ایران. ف. مهاجر - جمال میرصادقی - نادر
نادرپور - محمود نفیسی

فهرست

صفحه	از	عنوان
۹۸۱	پرویز ناتل خانلری	معارضة فارسی و عربی
۹۸۷	مهدی اخوان ثالث	بند دوازدهم (شعر)
۹۹۱	نادر نادرپور	بی هیچ پاسخی (شعر)
۹۹۴	گلچین کیلانی	نیرنگ رنگ (شعر)
۹۹۷	سید محمد علی جمال زاده	بیستمین سال وفات صادق هدایت
۱۰۱۰	ترجمه: قاسم صنعوی	یانیس ریتسوس
۱۰۱۹	سدارنگانی، ترجمه ایران‌هاجر	شیوه‌های جدید در شعر معاصر سندی (۲)
۱۰۲۶	مؤمن قناعت	رسم ناتمام (شعر)
۱۰۲۷	مؤمن قناعت	من و شبهای بی‌خوابی (شعر)
۱۰۲۹	جمال میرصادقی	اتاق روبرو (داستان ایرانی)
۱۰۳۵	از آنتوان گزوپری ترجمه: حبیبی	زمین انسانها (فصلی از يك كتاب)
۱۰۴۳	از جاهد کولبی ترجمه رضا سید حسینی	داستان (شعر)
۱۰۴۵	هوشنگ پیرنظر	يك داستان واقعی (داستان ایرانی)
۱۰۵۱	حسین خدیو جم	پخته‌خواری
۱۰۵۵	آندره مورو ترجمه رضا سید حسینی	مارسل پروست (۴)

در جهان هنر و ادبیات

۱۰۶۱-۱۰۷۱

سخنرانی - در نمایشگاه‌های نقاشی - باله قرن بیستم در تالار رودکی - کنسرت ارکستر
پاریس در تالار رودکی - خبری از کوبا - به یاد الزا - مکتب امریکائی - دو جایزه -
مرگ استراوینسکی - سفیر شاعر .

کتابهای تازه

۱۰۷۲-۱۰۷۶

سخن و خوانندگان

۱۰۷۷-۱۰۷۸

پشت شیشه کتاب فروشی

۱۰۷۹-۱۰۸۳

نگاهی به مجلات

۱۰۸۴-۱۰۸۷

سخن

دوره بیستم شماره یازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۰

فصلی از تاریخ زبان فارسی

معارضه فارسی و عربی

استیلای تازیان و اسلام آوردن ایرانیان هیچیک در تغییر زبان توده مردم این سرزمین تأثیر نکرد. زیرا که بسیاری از نواحی ایران خاصه در قسمت‌های شرقی به صلح گشوده شد و تا مدتی همان فرمانروایان ایرانی مأمور اداره کارها بودند. گذشته از این، حکمرانان تازی که به حکومت ولایت‌های ایران مأمور می‌شدند هنوز با اصول اداری و اموری و دیوانی آشنائی نداشتند و این اموری ناگزیر به دست ایرانیانی اداره می‌شد که در کارهای مزبور صاحب تجربه و اطلاع بودند. از اسناد معدودی که در دست است بخوبی می‌توان دریافت که تا یک قرن پس از استیلای اعراب هنوز کارهای اداری یعنی امور دفتر و دیوان به فارسی انجام می‌گرفت. به موجب روایات متعدد در مغرب ایران نخستین بار دفتر و دیوان هنگام حکومت حجاج بن یوسف (۴۱-۹۵ هجری) به عربی نقل شد. در این باب روایت بلاذری در کتاب فتوح البلدان چنین است:

«دیوان خراج سواد و دیگر بخش‌های عراق به فارسی بود. چون حجاج ولایت عراق جست امر کتابت را به زادان فرخ پسر پیری سپرد. صالح بن عبدالرحمن

مولای بنو تمیم، که به تازی و فارسی نوشتن می دانست با وی بود - پس در صالح از اسیران سیستان بود - زادان فرخ وی را به خدمت حجاج آورد... صالح گفت «بخدا اگر بخواهم حساب را به تازی بگردانم توانم کرد»... پس از آن... زادان فرخ به قتل رسید و حجاج امر کتابت را به صالح سپرد. صالح سخنی را که میان وی و زادان فرخ در نقل دیوان به تازی رفته بود با حجاج باز گفت. حجاج بر آن شده که دیوان را از پارسی به تازی بگرداند و صالح را بر آن گماشت... مردانشاه پسر زادان فرخ گفت: «خدایت ریشه از جهان بر کناد که ریشه پارسی بر کندی»^۱

در خراسان نیز تا اواخر خلافت هشام بن عبدالملک (۱۵۵-۱۲۵) همان دستگاه اداری ساسانی دوام داشت. جهشیاری می نویسد: «تا این زمان بیشتر منشیان خراسان میجوس بودند و حسابها به فارسی نوشته می شد. در سال یکصد و بیست و چهار هجری یوسف بن عمر که حکومت عراق داشت به نصر بن سیار نامه ای نوشت و آن را به وسیله مردی به نام سلیمان طیار برایش فرستاد و در نامه مزبور نوشت که در کارها و نویسندگی های خود از هیچیک از اهل شرك كمك نخواهد. نخستین کسی که در خراسان دفتر و دیوان را از فارسی به عربی برگرداند اسحق بن طلیق یکی از افراد بنی نهشل بود»^۲

از آن پس زبان عربی در سراسر ایران بعنوان زبان اداری و رسمی به کار رفت و گروهی از ایرانیان به آموختن آن زبان روی آوردند، زیرا گذشته از آنکه مشاغل و مقامات دولتی و اداری مستلزم دانستن و به کار بردن زبان عربی بود به وسیله آن با سراسر قلمرو خلافت اسلامی می توانستند ارتباط یابند. شماره ایرانیانی که در زبان عربی استاد و ادیب بودند و به این زبان شعر می گفتند در سه قرن نخستین اسلام بسیار بود. ثعالبی در یتیمه الدهر از ۱۱۹ شاعر عربی زبان که در زمان سامانیان تنها در خراسان و ماوراءالنهر می زیسته اند سخن می گوید و در یتیمه الیتیمه نیز گروهی دیگر را بر این شمار می افزاید. از گروه دانشمندان و فیلسوفان نامدار ایرانی که آثار پر ارزش خود را به عربی تألیف و یا کتابهای ادبی و علمی ایران را به عربی ترجمه کرده اند نیز عده کثیری را می شناسیم و بعضی کتابهای ایشان را در دست داریم^۳.

اما در این میان اکثریت جامعه ایرانی تنها زبان ملی خود را به کار می برد و با عربی آشنائی نداشت و طوایف عرب که همراه سپاه اسلام به ایران آمده یا بعدها به این سرزمین کوچ کرده بودند غالباً از جامعه ایرانی جدا می زیستند و با ایرانیان آمیزشی نداشتند.

جاحظ از مفسری به نام «موسی بن سیار الاسواری» سخن می گوید که در

نظر او از شگفتی‌های جهان بوده، زیرا که فصاحت او در فارسی با فصاحتش در عربی برابری داشته است «ومی نویسد» در مجلس خود که مشهور بود می‌نشست. تازیان در سمت راست و ایرانیان در چپ اومی نشستند و او آیه‌ای از کتاب خدا را می‌خواند و آن را به عربی برای تازیان تفسیر می‌کرد. سپس به ایرانیان روی می‌کرد و تفسیر آنرا برای ایشان به فارسی می‌گفت و کسی در نمی‌یافت که به کدام يك از این دوزبان بهتر سخن می‌گوید^۴ و این مرد در اواخر قرن دوم تا اوایل قرن سوم زندگی می‌کرده است.

از اینجا خوب می‌توان دریافت که نه مهاجران تازی با جامعه ایرانی آمیخته بودند و نه اکثریت توده ایرانیان با زبان عربی آشنائی داشته‌اند. به این طریق زبان عربی تنها میان دیوانیان و ادیبان و دانشمندان، که طبعاً به حسب وضع اجتماعی زمانه وابسته به دستگاه حکومتی و اداری بوده‌اند، رواج داشته و عامه مردم ایران از آن بیگانه بوده‌اند.

این طبقه که امتیازات اجتماعی مهمی داشتند البته خود را برگزیدگان قوم می‌شمردند و دانستن زبان عربی را دلیل برتری خود می‌دانستند و به همین سبب کسانی را که با زبان تازی آشنا نبودند جاهل و فرومایه به حساب می‌آوردند. زمانی که نخستین قیام‌های ملی ایران بر ضد فرمانروایان تازی و دستگاه خلافت آغاز شد بعضی از پیشوایان ایرانی که پیش از گردنکشی به آن دستگاه وابسته بودند با عربی آشنائی داشتند و در کارهای حکومت آن زبان را به کار می‌بردند. منشیان که سروکارشان با زبان عربی بود ایشان را «عالم» می‌خواندند. صاحب تاریخ سیستان در باره حمزه بن عبدالله الشاری که در سیستان خروج کرد می‌نویسد که «او عالم بود و تازی دانست. شعراء او تازی گفتند»^۵.

امادر باره یعقوب لیث می‌گوید: «پس شعراء او را شعر گفتندی به تازی... او عالم نبود. در نیافت»^۶ بنابراین یعقوب که از میان توده مردم برخاسته بود عربی نمی‌دانست و جانشینان او نیز شاید چنین بودند.

امادر همین زمان ظاهراً گروهی عظیم بوده‌اند که خواندن و نوشتن به زبان فارسی را می‌دانستند و با زبان عربی آشنا نبودند، چنانکه امیر اسمعیل سامانی (۲۷۹-۲۹۵) پس از آنکه خواجه ابوالقاسم سمرقندی را به تألیف کتاب «السواد الاعظم» واداشت و او آن کتاب را به زبان عربی نوشت «بفرمود که این کتاب را به پارسی گردانید تا چنانکه خاص را بدود عام را نیز بدود»^۷.

و پیدا است که اینجا مراد از عام کسانی است که کتابهای فارسی را می‌توانستند بخوانند، اما از خواندن نوشته‌های عربی عاجز بودند؛ زیرا آن‌ها اصلاً خواندن نمی‌دانستند طبعاً از ترجمه فارسی هم بهره‌مند نمی‌شدند.

پادشاهان دیگر سامانی هم با زبان عربی آشنائی نداشتند، چنانکه چون در زمان منصور بن نوح بن نصر بن احمد بن اسمعیل (۳۵۰-۳۶۵) تفسیر بزرگ طبری را از بغداد آوردند و دشخوار آمد بروی خواندن این کتاب و عبارت کردن آن به زبان تازی، و چنان خواست که مرین را ترجمه کند به زبان پارسی.^۸ سیاست ترویج زبان فارسی و ترجمه کتابهای مهم تازی به این زبان که پادشاهان سامانی پیش گرفتند به اتکال تمایلات اکثریت عظیم ایرانیان بود که زبان خود را عزیز داشتند و با زبان عربی بیگانه بودند و گروهی که فارسی خواندن می دانستند و تازی را درست نیاموخته یا با آن هیچ آشنا نبودند. ابن حوقل (قرن چهارم) درباره کسی به نام ابو منصور بغوی که صاحب برید نیشابور بوده می گوید: «وی توانگرترین مردم خراسان و پر کتاب ترین آنان است: در نویسندگی میان خراسانیان بی نظیر، لیکن در عربی الکن و در فارسی افصح است».^۹

ویکی از دلایلی که از روی آنها می توان به وجود این گروه اخیر پی برد آثاری است که از فارسی مکتوب چهارپنج قرن اول اسلام به زبان فارسی و به یکی از خطوط غیر عربی به دست آمده است و درین باب جای دیگر با تفصیل بیشتر گفتگو خواهیم کرد.

سیاست ترویج زبان فارسی پس از دوره سامانیان دوام یافت و این نیز دلیل است بر اینکه فرمانروایان از تمایل اکثریت ملت ایران پیروی می کردند، زیرا اگر عمل شاهان ایرانی و فارسی زبان صفاری و سامانی را نتیجه احساسات ملی بشماریم به ترکان غزنوی و سلجوقی نسبت ایران دوستی نمی توان داد. و حال آنکه در دوران ایشان تمایل به زبان فارسی بیشتر شد تا آنجا که ابوالعباس اسفرائینی وزیر محمود غزنوی بار دیگر دفتر و دیوان دولتی را به زبان فارسی برگردانید البته کاتبان دولتی که دانستن و به کار بردن زبان عربی را مایه افتخار و وسیله ارتزاق خود می دانستند از این عمل رنجیدند و نفوذ ایشان موجب شد که با روی کار آمدن احمد بن حسن میمندی بار دیگر مکاتبات دولتی را به عربی نقل کنند. در این باب عتبی در تاریخ یمینی می نویسد:

«و وزیر ابوالعباس در صنعت دبیری بضاعتی نداشت و به ممارست قلم و مداومت ادب ارتیاض نیافته بود. و در عهد او مکتوبات دیوانی به پارسی نقل کردند و...»^{۱۰} سپس میمندی را می ستاید که با وزارت او کار دبیران (عربی دان) باز رونق گرفته است.

اما این سیر قهقرائی بی اثر بود و پیوسته میل به ترك زبان عربی و به کار بردن فارسی در امور اداری و آثار ادبی و علمی بیشتر می شد. چنانکه در همان

دوره محمود غزنوی دانشمندانی مانند ابوریحان بیرونی و ابوعلی سینا در مقابل کتابهای فلسفی و علمی خود که به اقتضای زمان همه به عربی نوشته می شد کتابهایی نیز به زبان فارسی تألیف کردند، و مترجم کتاب معروف کليلة و دمنه که در دستگاه آخرین پادشاهان غزنوی می زیست به صراحت می گوید که «رغبت مردمان از مطالعت کتب تازی قاصر گشته است».^{۱۱}

مترجم تاریخ بخارا نیز می نویسد: «وبیشتر مردم به خواندن کتاب عربی رغبت ننمایند. دوستان ازمن درخواست کردند که این کتاب را به پارسی ترجمه کن. فقیر اجابت کرده ترجمه کردم در جمادی الاولی سنة اثنین و عشرين و خمسمائه».^{۱۲}

از قرائن بسیار پیداست که ایرانیان هیچگاه زیر سلطه زبان عربی نرفته بودند و جز در دستگاه اداری عمال خلیفه یا جانشینان ایشان این زبان رواج و نفوذی نداشت و استعمال آن در سرزمین ایران جز به تصنع انجام نمی گرفت و حتی در بعضی موارد بکار بردن آن امکان نداشت. برای اثبات این نکته کافی است که به جمله آخر عباراتی که از تاریخ یمنی نقل شد توجه شود، آنجا که پس از حکم کلی به اینکه «مناشیر و امثله و مخاطبات به تازی نویسند» به استثنائی قائل می شود: «مگر جائی که مخاطب از معرفت عربیت و فهم آن قاصر و عاجز باشد».^{۱۳} و البته این موارد متعدد بوده است.

از بعضی روایات تاریخی نیز این نکته را می توان دریافت که اگرچه تا قرن پنجم هجری دبیران و وابستگان دستگاههای فرمانروائی با خواندن و نوشتن به زبان عربی آشنا بوده اند در گفتگو به این زبان تسلطی نداشته اند. یکی از موارد این استنباط نوشته ابوالفضل بیهقی است آنجا که مراسم استقبال نماینده خلیفه را از طرف عمال سلطان محمود غزنوی بیان می کند و می گوید:

«سه حاجب و ابوالحسن کرخی و مظفر حاکم ندیم که سخن تازی نیکو گفتندی ... پذیره شدند و رسول را با کرامتی بزرگ در شهر آوردند».^{۱۴} و از اینجا پیداست که عده معدودی از دبیران و درباریان با سخن گفتن و محاوره عربی آشنا بوده اند و دیگران که به احتمال فراوان، به این زبان می نوشته و می خوانده اند «سخن تازی نیکو نمی گفته اند».

سپس در دوره فرمانروائی سلجوقیان و خوارزمشاهیان کم کم به حکم ضرورت زبان عربی در دستگاه اداری از رواج افتاد. شاهان سلجوقی به احتمال قوی با فارسی آشنا و از عربی بیگانه بودند. نامه های امام محمد غزالی به سلطان سنجر و درباریان و بزرگان آن زمانه^{۱۵} دلیلی بسرا این معنی است و مجموعه مکاتبات دولتی و احکام رسمی دوره خوارزمشاهیان که در کتاب التوسل الی الترسل^{۱۶}

گردد آمده است نیز بخوبی این نکته را ثابت می‌کند. بعد از حمله مغول و خاصه پس از انقراض خلافت بغداد نیز دیگر برای آنکه زبان عربی در دستگاه اداری به کار رود وجهی و موجبی نماند، و غلبه فارسی بر عربی مسلم شد. اما تأثیر دانشمندان و درباریانی که با زبان عربی انس و الفت یافته بودند در فارسی بجا ماند و باید گفت که فراوانی لغات عربی در نوشته‌های فارسی بیش از هر چیز نتیجه کار این دو گروه است. علوم دینی اسلامی و تصوف و علوم عقلی و نقلی که نخست به زبان رسمی خلافت اسلامی یعنی عربی تألیف می‌شد و سپس به فارسی نقل گردید نیز در نفوذ و رواج لغات عربی در این زبان بسیار مؤثر بود زیرا که نویسندگان جز در موارد محدود اصطلاحات آن فنون را عیناً در فارسی به کار می‌بردند. اما در نوشته‌هایی که مخاطب آنها عامه مردم بودند این تأثیر و نفوذ بسیار کمتر بود؛ چنانکه در ادبیات عامه که به زبان فارسی تحریر شده است در کتابهایی مانند «سمک عیار» و «اسکندر نامه» نسبت لغات عربی به لغات فارسی بسیار کمتر از این نسبت در کتابهایی مانند «کشف المحجوب» و «هجویری» و «کشف المحجوب» سجستانی و «ترجمه شرح تعرف» است. پرویز ناتل خانلری

- منابع ۱- فتوح البلدان. چاپ مصر. ج ۲- ص ۳۶۸
- ۲- کتاب الوزراء و الکتاب. ترجمه فارسی. ص ۱۰۰
- ۳- درباره کتابهای پهلوی که در این دوران به عربی ترجمه شده است می‌توان به کتاب «الفهرست ابن الندیم» و «سبک‌شناسی مرحوم «هار» ج ۱. ص ۱۵۲-۱۵۸ مراجعه کرد.
- ۴- البیان و التبیان. چاپ قاهره. ج ۱. ص ۳۴۶
- ۵- تاریخ سیستان. چاپ تهران. ص ۲۱۰
- ۶- همان کتاب. ص ۲۰۹
- ۷- السواد الاعظم. چاپ بنیاد فرهنگ ایران. ص ۱۹
- ۸- ترجمه تفسیر طبری. چاپ تهران. ص ۵
- ۹- صورة الارض. چاپ بیروت. ص ۳۶۹
- ۱۰- ترجمه تاریخ یمنی. چاپ تهران. ص ۳۴۵
- ۱۱- کلیله و دمنه. چاپ مینوی. ص ۲۵
- ۱۲- تاریخ بخارا. چاپ ۱۳۱۷. ص ۲
- ۱۳- ترجمه تاریخ یمنی. ص ۳۴۶
- ۱۴- تاریخ مسعودی. چاپ فیاض. ص ۲۸۷
- ۱۵- مکاتیب فارسی غزالی. تصحیح عباس اقبال. تهران ۱۳۳۳
- ۱۶- التوسل الی التوسل. چاپ تهران. ۱۳۱۵

بند دوازدهم

منظومه‌ای
از یادگزاره‌های زندان

... گاهی اندیشم که شاید سنگ حق دارد ،
باز می‌گویم: نه، بی شک آتش و باران .
من دگر خوابم می‌آید، خسته‌ام، پیرم
آه ، کی این خفته یاران را توانم دید بیداران ؟
با دم نمناك سردت، ای نسیم صبح بیداری !
چشم مستان مرا بیدار کن، رفتند هشیاران .

گاه می‌اندیشم از آن سان ،
گاه نیز اندیشم و گویم :
هی، فلانی ! شاتقی ! بی شک تو حق‌داری .
راست می‌گوئی ، بگو آنها که می‌گفتی .
گوش من با توست، بی يك لحظه هم غفلت،
خوب یادم هست كز يك لحظه غفلت بر می‌آشفتی .
شاتقی ! - زندانی دختر عمو طاووس -
باز آگاهم کن از آنها که آگاهی .

از فریب ، از زندگی ، از عشق
هر چه می‌خواهی بگو ، از هر چه می‌خواهی.

شاقی ، زندانی دختر عمو طاووس ،
با همان لب‌خنده مأنوس ،
گفت :

«زندگی با ماجراهای فراوانش ،
ظاهری دارد بسان پیشه‌ای بغرنج و درهمباف ؛
ماجراها گونه‌گون و رنگ بارنگست ،
چیست اما ساده‌تر از این ، که در باطن
تار و پود هیچی و پوچی ، هماهنگست ؟

ماجرای زندگی آیا
جز مشقتهای شوقی توأمان با جبر ،
بسترش بر بُعد فرّار و مه آلود زمان لغزان ،
در فضای کشف پوچ ماجراها چیست ؟
من بگویم ، یا تو می‌گوئی :
هیچ جز این نیست ؟»

شاقی ، آنگاه
گفت :

«چه بگویم ، چی بگویم ، آه

زندگی، ای زندگی! افسوس،

هی، فلانی! با چه سوگندی بگویم من، چه سوگندی،

به چراغِ روز و محرابِ شب و موی بتم طاووس،

من

زندگی را دوست می‌دارم،

مرگ را دشمن،

وای، اما با که باید گفت این، من دوستی دارم

که به دشمن خواهم از او التجا بردن.

لیک

زندگی گاهی

از درست مومیائی با شکستن می‌دهد پیغام.

همچو بادایادهائی کز چه شادا شاد

— کس نمی‌داند —

با فراموش چه اندوهان رسد همگام.

من پر طاووس را هم دیده‌ام، گیرم صدایش زشت، چون پایش.

من نه خوش بینم، نه بدبینم،

من شد و هست و شود بینم.

عشق را عاشق شناسد، زندگی را من،

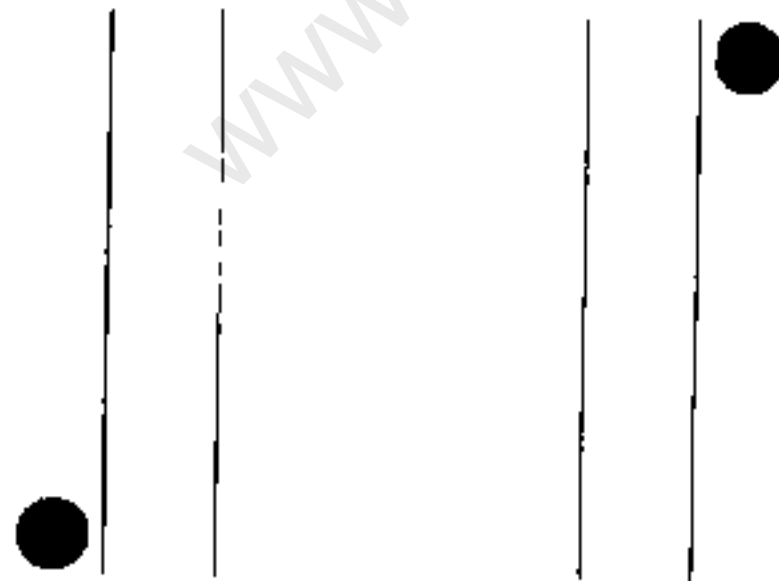
من که عمری دیده‌ام پائین و بالایش.

که نفو بر صورتش، لعنت به معنایش.

دیده‌ای بسیار و می‌بینی

می‌وزد بادی، پری را می‌برد با خویش،
از کجا؟ از کیست؟
هرگز این پرسیده‌ای از باد؟
به کجا، وانگه چرا، زینکار مقصد چیست؟
خواه غمگین باش، خواهی شاد،
باد بسیارست و پربسیار، یعنی این عبث جاریست.
مرگ، گوید: هوم! چه بیهوده!
زندگی می‌گوید: اما باز باید زیست...»

مهدی اخوان ثالث
(م. امید)



بی هیچ پاسخی ...

به : «سایه» عزیزم

ای آفریدگار !
با من بگو که زیر رواق بلند تو
آیا کسی هنوز
يك سينه آفتاب و يا يك ستاره دل
در خود سراغ دارد؟
با من بگو که این شب تسخیرناپذیر
آیا چراغ دارد؟

آیا هنوز رأفت در خود گریستن
با مرد مانده است؟
با من بگو که چیزی جز درد مانده است؟

با من بگو که گوی بلورین چرخ تو
 آیا بقدر مردمك چشمهای ما
 باگریه آشناست؟
 آیا همیشه از تو مدد خواستن ، رواست؟

ای آفریدگار !
 من آرزوی يك تن دارم
 تا مشعلی بر آورد از دل
 یا آفتابی از جگر خویش
 و آن را چراغ این شب بی روشنی کند

من آرزوی يك تن دارم
 تاگریه را رها کند از بند
 درخود چنان بگرید تا سیل اشك او
 آفاق را چو بیشه پراز رستنی کند

من آرزوی يك تن دارم
 تا چشمش از زلال غم آلود آسمان
 چیزی بغیر اشك بجوید :
 چیزی شبیه گوهر شادی
 چیزی شبیه سرمه دانائی
 وین خاک بی تماشا را دیدنی کند ...

ای آفریدگار!

با من بگو که این کس را آفریده‌ای؟

.....

— پاسخ نمی‌رسد!

.....

ای بنده صبور!

با من بگو که حرفی ازین کس شنیده‌ای؟

.....

— پاسخ نمی‌رسد!

.....

در آسمان، صدای الهی نیست

در خاکدان، بغیر سیاهی نیست ...

تهران - ۲۶ فروردین ماه ۱۳۵۰

نادر نادرپور

دکتر محمدالدین میرفخرائی
«گلچین گیلانی»

نیرنگ رنگ

زمستانا !

ترا من در بهار نازنین دیدم
که ، با باران سیمین ،
سبزه‌ها را آب می‌دادی .

*

من و همبازیان ،
در تارهای زرفشان آفتاب نیمه‌گرم تو ،
به روی شاخه‌های پر شکوفه ،
تاب می‌خوردیم .

*

به زیر ماهتاب ،
با امید دیدن فردا ،
به بسترهای کوچك ،
رو بروی پنجره ،
در خواب می‌رفتیم .

*

همه شب

تو ، برای ما ،

میان بیشه‌ها ،
بابلبلان آواز می‌خواندی .

*

سپیده دم
- که ژاله در دهان لاله می می ریخت -
تو، در گلشن ، زبان غنچه‌ها را باز می کردی؛
نگاه دیدگان نیمه خواب آلوده ما را
به سوی بال‌های دلکش پروانه‌ها پرواز می دادی .

زمستانا !
تو آن بودی
که چندی جامه گلدار تابستان به تن کردی ،
هزاران رنگ تازه روی گلشن ریختی ،
بس بوی خوش سوی چمن بردی .

*

میان شاخه‌های پرشکوه تو،
من و همبازیان ،
با مرغ‌های تشنه‌ات آواز می‌خواندیم :
دمادم میوه‌های آبدارت را
بسان شیشه می باز می کردیم :
چه مستی‌ها
که گرداگرد ما
زنبورها آغاز می کردند!

زمستانا!

زمستانا!

ترا در زردی پائیزهم دیدم
به هنگامی که دست باغبان سالخورده ،
میان صد هزاران برگ مرده ،
ترا ، در گوشه‌ای از باغ ، می‌سوزانند ...

بین اکنون

زمستانا!

بین اکنون

— که لای شاخه‌های دود آلوده ،

میان تاروپود پنبه‌های برف —

به این نیرنگ‌های رنگ‌های تو

چگونه زاغ می‌خندد!

یکشنبه دهم ژانویه ۱۹۷۱
— لندن —



بیستمین سال

وفات

صادق هدایت

در روز بیستم فروردین ۱۳۴۵ درست بیست سال از وفات صادق هدایت می‌گذرد. در این سالهای اخیر هر سال در چنین موقعی به یاد ایمن دوست عزیز چند سطر در مجله «سخن» نوشته‌ام و امسال آخرین بار باز چند سطر زحمت می‌دهم.

در ظرف این بیست سالی که از وفات او می‌گذرد درباره او بسیار گفتند و نوشتند. گاهی از او مذمت کردند ولی چندین بار بیشتر از مذمت در حق او به نیکی یاد کردند و سخن گفتند و کتاب و رساله و مقاله نوشتند. درباره قریحه و نبوغ و اخلاق و روحیات و اطوار و رفتار و گفتار و کردارش عقاید و نظریات گوناگون انتشار یافت و البته باز هم در آینده بسیار خواهند گفت و نوشت. حتی از لحاظ روانشناسی بر طبق اصول این علم جوان و نظریه حکیم معروف اطریشی فروید و شاگردان و اساتید این مکتب و این مسلک روح هدایت را بسیخ تجزیه و تحلیل کشیدند و خواستند به کنه وجود او پی ببرند. در همین اواخر در رساله واقعی علمی و محققانه‌ای که «بررسی آثار صادق هدایت از نظر روانشناسی» عنوان دارد باز بانی که اشخاص کم‌مایه‌ای چون من نمی‌توانند به آسانی بفهمند و هضم کنند چنین خواندم:

«قیافه صادق هدایت بیضوی (لپتومرف) بنابراین دارای سرشت اسکیزوئیدی خواهد بود و همچنین مگالوکران و از این لحاظ هم با تیپ میتومان و پارانوئیک روپرد نزدیک است. پس صاحب چنین قیافه‌ای دارای سرشت اسکیزوئیدی و بنابراین گوشه گیر و دور از اجتماع و مستعد به شیذوفرنی است و صفات اسکیزوئیدی خود را همیشه حفظ خواهد کرد.»

همچنین علائم مرضی زیر مثل مانیرسم پرسوراسیون علامت آئینه و بالاترازمه استرئوتیپی است...

قصد من از نقل این عبارتها گرچه به ظاهر رنگ طعن وطن دارد ولی طعن وطن نیست و می خواهم برسانم که تاکنون سخنان گوناگون و به زبانهای گوناگون در حق هدایت بسیار گفته اند و باز هم خواهند گفت که چه بسا خالی از حقیقت هم نیست و هر چند کاملاً ناشی از حقیقت جوئی و حقیقت گوئی و مبنی بر صفای باطن و حسن نیت است ولی معتقدم که در این دنیایی که به حکم «کیست در این خانه که بیمار نیست» احدی را در زیر آسمان دوار نمی توان یافت که بتوان در حقش گفت کاملاً تندرست و سالم و عاری از مرض و علت است و باز به حکم آن که «در این دنیا احدی احدی را درست نمی شناسد» ما نیز هنوز هدایت را درست بجای آورده ایم و هر کس به ظن و زعم خود سخنی می راند و حرفی می زند، درست است که صورت هدایت بیضی بود و قیافه شناسان درباره کسانی که صورتشان بیضی است احکامی صادر نموده اند ولی هر يك از ما خودمان می توانیم در میان کسان و دوستان و آشنایان نزدیک خود کسانی را پیدا کنیم که بیضی صورت هستند و به تصدیق عامه مردم دارای صفات و اخلاق و اطوار ظاهری و باطنی مختلف و گاهی متضاد هستند. علم روانشناسی هم مانند بسیاری از علوم دیگر انسانی که تازه پا به عرصه وجود گذاشته و مانند خود انسان که حتی از بعضی حیوانات و حشرات جوانتر است مدارج نشو و نما را طی می کند و به درجه کمال نرسیده است و ناچار گاهی دچار لغزشهایی می گردد که سر وش غیبی را به صدا در آورده در گوش جان ما می گوید اینقدرها هم نباید بدین گفتارها تسلیم شد.

من در تمام عمرم صادق هدایت را چند بار بیشتر ندیدم و افسوس دارم که این دیدارها و هم نشینیها عموماً مختصر و کوتاه بود. و از دوسه روز تجاوز نمی کرد ولی رویهم رفته معتقدم که خود من نیز او را درست شناختم و اساساً فکر می کنم که همچنان که مولوی فرموده است که:

هر کسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من

هدایت هم حق دارد بگوید «به تقدیر آن که کاملاً خاک نشده باشد و مجال گفتنی داشته باشد» ما را شناختید، آسوده ام بگذارید.

قاعده اساسی دردنیای امروزی ما بر این جاری است که:

«کَلِّمًا مِيزُ تَمُوهُ بَاوْهَامُکُمْ فَهُوَ مَخْلُوقٌ مِنْکُمْ مِثْلُکُمْ وَمَرْدُودٌ اِلَیْکُمْ»

و این همان نظر کاملاً درست و استواری است که عارف کاشانی ملا احمد نراقی

در این چند کلمه بیان فرموده است:

«علم تو جانا بجز تصویر نیست»

«خودبین، تصویر جز تأثیر نیست»

از این رو آیا نمی توان ادعا نمود که ما تا روز قیامت نه تنها صادق هدایت بلکه هیچ يك از بزرگان و گویندگان و شعرای نامدارمان را چنان که شاید و باید نخواهیم شناخت و هر کس بر طبق فکر و ذوق و قدرت استنباط و استنتاج و استدلال و وهم و خیال خود هر يك از آنها را به صورتی ترسیم و توصیف و معرفی خواهد نموده که بالضرورة با حقیقت فاصله بسیار دارد.

در این صورت آیا بهتر نیست که قال و قیل و چون و چرا را به کنار بگذاریم و آثار این افراد زبده و نخبه را با عشق و دقت بخوانیم و نکاتی را که درست نمی فهمیم با کسانی که از لحاظ دانش و فهم و داوری و نقادی بر ما مقدمند به میان بگذاریم و تعصب را هم که هر لحظه به شکلی جلوه می نماید به کنار نهیم تا شاید چیزی حسابی دستگیرمان بشود که بکارمان بیاید و دواي یکی از دردهای گوناگونمان بگردد والا از مباحثات و مجادلات پرسرو صدا که شاید همیشه از راه دلسوزی صرف و حقیقت جویی محض هم نباشد و ولع شهرت و خودنمایی را هم در آن عموماً راهی می باید هرگز نتیجه یا ثمری به دست نیامده است و نخواهد آمد و عمر انسانی هم کوتاه و راه دور و مشکل بسیار است.

من همینقدر می دانم که صادق هدایت بر طبق آنچه نوشته و باقی مانده است درباره روح و حیات بعد از ممات مطالبی از این قبیل بیان نموده است:

«من به يك روح مستقل و مطلق که بعد از تن بتواند زندگانی جداگانه ای بکند معتقد نیستم ولی مجموع خواص معنوی که تشکیل شخصیت هر کسی و هر جنبنده ای را می دهد روح او است. مگر نه این که افکار و تصورات ما خارج از طبیعت نیست و همان طوری که جسم ما موادی را که از طبیعت گرفته پس از مرگ به آن رد می کند، چرا افکار و اشکالی که از طبیعت به ما الهام می شود باید از بین برود. این اشکال و افکار هم پس از مرگ تجزیه می شود ولی نیست نمی شود و بعدها ممکن است درسهای دیگر مانند عکس روی شیشه عکاسی تأثیر بکند همان طوری که ذرات تن ما در تن دیگران می رود والا روح هم می میرد و تنها آنهایی که قوای مادیشان بیشتر است بیشتر

می مانند و بعد کم کم می میرند.»

و باز در همین زمینه نوشته است:

«روح دریچه ای است که عادات و اخلاق و سوا سها و ناخوشی های پدر و مادر را به بیچه انتقال می دهد و چیز دیگری نیست و از این لحاظ همیشه باقی است والا روح شخص چون محتاج به خوراک است بعد از تن نمی تواند زنده بماند و با تن هر کس می میرد.»

من به قدر کافی صلاحیت و علم و معرفت ندارم که با کمک این دو نظر که شاید به زعم بعضی از نکته سنجان کاملاً خالی از اندک تناقضی هم نباشد درباره عقیده قطعی هدایت نسبت به روح داوری نمایم و فتوا صادر سازم و می دانم که صلاحیت دار کسانی هستند که در ضمن تحصیل علم حکمت و فلسفه و جهان کای و روانشناسی و علوم دیگری از این قبیل سالهائی از عمر را مصروف داشته و شاید به جایی رسیده باشند. من همین قدر می دانم که ناصر خسرو که در مسایل مربوط به کیش و مذهب ایمان و ایقان می داشته فرموده است:

گویمت چگونه زنده کو هلاک شود

آب باز آب شود، خاک باز خاک شود

جانش زی فراز شود، تنش زی مغاک شود

تن سوی پلید شود، پاک باز پاک شود

اما مگر باز ابیات معروف زیر را به همین حکیم خدا پرست نسبت نداده اند، و از کجا که از او نباشد:

مرد کی را (یا خر کی را) بدشت گرگ درید

زو بخوردند کرکس و دالان (یا زاغان)

آن یکی ریست در بن چاهی

وان دگر رفت بر سر ویران

این چنین کس به حشر زنده شود؟

تیز بر ریش مردم نادان

آنان تول فرانس فرانسوی هم مرد بی فکر و بی هوش و بی معرفتی نبود. وی درباره مرگ و بقای روح پس از مرگ کار را بر خود آسان ساخته نظر قطعی خود

بیستمین سال ... ۱۰۰۱

را با ایجاز هر چه تمامتر که اذاعجاز او در فن نگارش حکایت می کند چنین فرموده است:

«تنها عدم محض و مطلق در انتظار ما است و ابداً چیزی از ما باقی ماندنی نیست.»

مگر خیام خودمان هم ورد زبانش نبوده که «چورفتی رفتی». رابکه هم از نویسندگان قدیمی بسیار مشهور فرانسه هنگامی که ۱۸ سال پیش از این در سنه ۱۵۵۳ میلادی از دنیا چشم می بست گفته بوده است:

«پرده را بکشید پائین. مسخره بازی به پایان رسیده و اکنون می روم که با «شاید بزرگ» روبرو شوم.»

این ایام مشغول مطالعه کتابی هستم به زبان فرانسوی که آخرین کلماتی که یکصد و پنجاه تن از اشخاص معروف دنیا (بیشتر دنیای غرب) در موقع مرگ و در لحظه واپسین ادا نموده اند در آنجا جمع آوری شده است^۱. چنان می نماید که بیشتر این اشخاص اعتقادی به بقای روح پس از مرگ می داشته اند. چیزی که هست ما می دانیم که انسان در موقع اضطراب و پریشانی چه بسا تغییر ماهیت و فکر و عقیده می دهد و در اثر ترس و وحشت و یا امیدواری به مافوق متوسل می گردد و در آن لحظات عقل و استدلال و منطق تحت الشعاع واقع می گردد.

شخصاً معتقدم که مسأله وجود یا عدم روح از مسائل بسیار بسیار غامضی است که شاید بتوان گفت برای نوع بشر و استحکام مبانی اخلاقی و اجتماعی اهم مسائل است و نیز معتقدم که حل این مشکل مشکلات به وسیله عقل و فکر و استدلال و صغری و کبری تراشی کار آسانی نیست (نزدیک بود قلم عصیان نماید و بنویسم کار محالی است). ما می دانیم که آنهمه حکما و فیلسوفها و علمای بزرگی که از چند هزار سال پیش آمده و رفته اند در خصوص روح حرفی که هر کس بتواند قبول نماید نگفته اند و مذاهبی را هم می شناسیم (علی الخصوص در هند و در چین) که زیاد به مسأله روح نپیچیده اند و نخواسته اند سر خود را بیهوده بدرد بیاورند. حتی وقتی از پیامبر بزرگ اسلام در باره روح پرسیدند فرموده «من امری» و ما خوب می دانیم که در این عالم چیزی نیست که به امر و اراده و مشیت پروردگار (بهر شکل و نام و نشانی و وصفی که بخواهید این موجود بی شکل و بی نام و نشان و وصف ناپذیر را بپذیرید) نباشد، پس باید قبول کنیم که پیشوای

1- Claude Aveline: «les mots de la fin» Hachette,

بزرگوار اسلام حکم «کلموا الناس علی قدر عقولهم» جواب سؤال کننده را داده است و غیر از این تصور پذیر نیست و معلوم است که دریا را نمی توان در پیاله ای ریخت .

با این همه چنانکه دیدیم هدایت نیز کاملاً منکر روح نبوده است ولی به روحی معتقد بوده است که با روحی که مقبول قاطبهٔ ناس است تفاوت بسیار دارد و تفاوتی است که بین بهشت و جهنم فلان پیرزن خرف و عجوزهٔ نادان^۱ و جهنم و بهشت عرفای بزرگ و حکما و مشایخ جلیل القدر موجود است.

برای راقم این سطور هم همیشه روح معنای بسیار غامضی بوده و هست و اغلب از خود می پرسیدم روح با آن همه قدرت و رسوخ چرا باید بمحض اینکه نیم گرم سم در بدن انسان تزریق شد از میان برود و از بدن جدا شود و داستان عرب و شتر مرده اش بخاطر می آمد که نمی توانست باور کند که شترش که در مقابل چشمش بر خاک خفته بود مرده باشد و دیگر هرگز بر نمی خیزد. و کیست که ولو صد در صد به «ماتریالیسم دیالکتیک» هم معتقد و از اصحاب مادیون هم باشد گاهی با چنین افکار ناراحت کننده ای دست بگریبان نشده باشد. تنها دین و مذهب و ایمان است که گریبان اولاد آدم را از چنین چنگال پرهیبتی خلاصی می بخشد ولی در روی کرهٔ زمین کسان بسیاری هم بوده و هستند که می گویند خدائی که عقل را قبل از همه چیز آفریده است راضی نخواهد بود که ما بدون توسل به عقل مهمترین مسائل خلقت را چشم بسته بپذیریم و چون و چرا را بر خود حرام بسازیم. من هم گویا از این قماش کسان بودم و حرفهائی از قبیل حرفه ای هدایت می زدم تا آنکه کم کم با ترقیات و کشفیات علمی این زمان اخیر مختصر آشنائی حاصل شد یعنی حرفهائی جسته و گریخته بگوشم رسید و در گوشه و کنار شنیدم و خواندم و با مسائلی مواجه گردیدم که هر چند با عقل و فکر محدود و عاجز من جور نمی آمد ولی از قبول آن ناچار بودم^۲. مثلاً از زبان علمای بزرگ و وراستگو و دقیق و امین که بی اساس لب به سخن نمی گشایند و بی حساب قلم بر کاغذ آشنا نمی سازند خواندم که در دنیای بزرگ که این عالم ما با میلیونها عوالم شمسی خود قطره ای در مقابل آن بیش نیست اجرامی وجود دارد که يك انگشتانه و مهرهٔ آن میلیونها تن وزن دارد. و باز در همین اواخر يك نفر از علمای بزرگ فرانسه از اساتید دانشگاه سوربون (پاریس) در تلویزیون فرانسه دربارهٔ کشفیات انشتاین

(۱) - هر چند «علیکم بدین العجایز» هم معنی بلندی دارد.

(۲) - می گویند ترقی علم «این نیم قرن اخیر بیشتر بوده است تا در تمام دورهٔ

صحبت می‌داشت و از آن جمله گفت در ابتدای کار حتی عده‌ای از علمای طراز اول نمی‌توانستند حرفهای انشتاین را باور کنند تا آنکه تجربیات علمی و فنی رفته رفته مدلل گردید که نظریه‌اش بی‌اساس نیست. آنگاه عالم نامبرده خطاب به شنوندگان خود گفت اگر شما سوار طیاره‌ای بشوید که با سرعت نور حرکت کند و به حکم ساعت مچی خودتان و تقویمی که با خود همراه برداشته‌اید و نیز از روی حساب مرتب و منظم وعده غذاهائی که می‌خورید و خوابی که می‌کنید و اعمال و افعال دیگری که انجام می‌دهید و به دقت در دفتر یادداشت خود ثبت می‌کنید درست پس از يك سال نجومی یعنی ۳۶۵ روز از آن مسافرت دور و دراز به زمین برگردید با تعجب هر چه تمامتر خواهید دید که دنیا دنیای دیگری شده و پس از تحقیق و تدقیق بر شما معلوم خواهد گردید که دوهزار سال از عمر زمین و ساکنان آن گذشته است.

وقتی من این قبیل مطالب را می‌خوانم و می‌شنوم و مثلاً بمن می‌گویند که عالمی وجود دارد که کاملاً برعکس دنیای مامی باشد و مواد ساختمانی آنرا «آنتی ماتی» (یعنی ضد ماده) می‌خوانند و قوانینی که در آنجا حکم فرماست کاملاً ضد و نقیض قوانینی است که بر دنیای ما حکمروائی دارد یعنی مثلاً اگر دنیای ما مطیع و منقاد قوه جاذبه است آن دنیای دیگر قوه‌ای که می‌توان آنرا قوه دافعه خواند حکم فرمائی دارد به خود می‌گویم مردك تو در این دنیای دارالعیب پشه‌ای که در بهاران زاد و مرگش دردی است، بیش نیستی و در حالی که چنین دنیائی مملو است از چیزها و کیفیات و موجودات و معانی و عوالم غریب و عجیبی که عقل ما برای سنجش آن بمنزله ترازوی مثقال الماس فروشان است در مقابل کوه دماوندی که کرورها مرتبه از کوه دماوند بزرگتر و شایخ‌تر باشد در این صورت چرا با این عقل ابتر و بیچاره و چشم نابینا باید منکر چیزی باشی که آنرا روح خوانده و می‌خوانند. مردن و رفتن زائیده آمدن و زنده شدن است. کدام يك از این دواصل و اساس و کدام يك فرع و از توابع و لواحق ضرورت است بر من پوشیده است و همین قدر می‌دانم که نه تنها بزرگان و عرفای بزرگ خودمان بلکه حکیم بزرگی چون افلاطون نیز زنده بودن انسانی را در حکم سایه‌ای گذران و در واقع کیفیتی مجازی و موقتی می‌دانسته‌اند. سنائی مرد ژاژ خائی نیست مگر نغمه موده است:

زندگی کفر و مردگی دین است
هر چه گفتند مغز آن این است
من شخصاً صادق هدایت را نه تنها برای فهم و ذوق و هنرش دوست می‌داشتم بلکه برای اینکه در عین حال آدم خوب و پاک و نجیب و اصیل و شریفی هم بود. هیچ وقت از او حرکتی یا حرفی و کلامی که دلالت بر غرض و مرض و حسادت و

خودنمائی و بدخواهی و پستی داشته باشد ندیدم و نشنیدم و امروز هم معتقدم که «خوبی» و «پاکی» و «علو طبع» مانند «دانش» و «هنر» و «زیبائی» از جمله گرانبهاترین گوهرهای عالم انسانی است و آرزویم این است که در این مرحله واپسین عمر به جائی برسم که بتوانم با مولوی همصدا شده بگویم:

من بنده خوبانم هر چند بدم گویند

بسا زشت نیامیزم هر چند کند نیکی

شیخ ابوالحسن خرقاتی که شاهنشاه ملک عرفان است هزار سال پیش از این فرمود :

«غریب نه آنست که در این جهان غریب بود بلکه آنست که دلش در تن غریب بود و سرش در دل غریب بود».

من معتقدم که صادق هدایت از این زمره غریب بود و غریب زیست و غریب رفت و غریب خفته است و هر چند امیدی نیست که صدائی به گوشش برسد دل خود را بدان خوش می دارم که به او بگویم ای هدایت عزیز، فریدالدین عطار هشتصد سال پیش از این فرموده :

آنچه گفتی و آنچه بشنیدی همه
و آنچه دانستی و می دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست
محو شو، چون جایات این ویرانه نیست
و امروز هم باز دنیا به تو و به صدها هزاران چون تو همین دستور حکیمانه را می دهد . تو چون چنین صدائی به گوشت رسید مردانه بدان عمل کردی . نوبت دیگران هم خواهد رسید.

من که خاک پای کوچکترین شما به حساب نمی آیم امروز که بیست سال از مرگ تومی گذرد و عمرم دوبار عمر تو گردیده است بدرگاه پروردگار (هر که و یا هر چه می خواهد باشد) می نالم و می گویم .
در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود
از گوشه ای برون آی ، ای کوکب هدایت

و به رسم دعا و انابت می سرایم .
دلا ، ز نور هدایت گر آگهی یابی
چو شمع خنده زنان ترك سرتوانی کرد .

مخلص کلام آنکه تا آنجائی که من هدایت را شناختم (و یا خیال می کنم

که شناخته‌ام) برایم یقین قطعی حاصل است که اگر (بالفرض) این حرفهائی که در حقیقت گفته و نوشته‌اندومی گوئیم ومی نویسیم بگوشش برسد باز همان لبخند مرموز تلخ بر لبان نازکش نقش خواهد بست و باز با همان لحن پر ملاطفت مسخره و شیطننت آمیزش خواهد گفت: «نه بابا! ولش!».

راقم این سطور پس از مطالعه آثار صادق هدایت (آثاری که تا سال ۱۳۳۳ یعنی ۲۷ سال پیش از این به چاپ رسیده و انتشار یافته بود) مقداری از افکار زبده او را که در حقیقت در حکم کلمات قصار او بشمار می آید، جمع آوری نمودم و در کتاب «دارالمجانین» نقل نمودم و اینک به رسم یادبود و احترام به روح پرفتوح او در اینجا می آورم باشد که به یادگار ارادتمندی من بماند.

سخنان یا کلمات قصاری از صادق هدایت

۱- در طی تجربیات زندگی به این مطلب برخورد کرده‌ام که چه ورطه هولناکی میان من و دیگران وجود دارد. من هنوز به این دنیائی که در آن زندگی می‌کنم انس نگرفته‌ام و حس می‌کنم که دنیا برای من نیست بلکه برای یک دسته آدم‌های بی‌حیا، پررو، گدامنش، معلومات فروش، چهارپادار و چشم و دل گرسنه است، برای کسانی که بفراخور دنیا آفریده شده‌اند و از زورمندان زمین و آسمان مثل سگ گرسنه جلو دکان قصابی برای يك تکه لته دم می‌جنبانند و گدائی می‌کنند و تملق می‌گویند.

۲- زندگی همه‌اش يك فصل ويك حالت داشته و مثل این است که در يك منطقه سردسیر و در تاریکی جاودانی گذشته است در صورتی که در میان تنم همیشه يك شعله می‌سوزد و مرا مثل شمع آب می‌کند.

۳- زندگی من در میان این چهار دیواری که اطاق مرا تشکیل می‌دهد و حصارى که دور زندگی و افکار من کشیده شده مثل شمع

خرده خرده آب می شود، نه اشتباه می کنم، مثل يك كنده هیزم تر که گوشه دیگران افتاده و با آتش هیزمهای دیگر گرچه برشته و زغال شده ولی نه سوخته است و نه تروتازه مانده، بلکه فقط از دود و دم دیگران خفه شده است.

۴- از بس چیزهای متناقض دیده و حرفهای جوربجور شنیده ام و از بس که دید چشمهایم روی سطح اشیاء مختلف سائیده شده است دیگر هیچ چیز را باور نمی کنم حتی در شکل و ثبوت اشیاء و در حقایق آشکار و روشن آنان هم شك دارم و نمی دانم اگر انگشتهایم را به اون سنگی گوشه حیاطمان بزنم و از او پرسم آیا ثابت و محکم هستی و جواب مثبت بدهد حرف او را باور بکنم یا نه.

۵- زندگانی زندانی است بازندانیهایی گوناگون. بعضی ها به دیوار زندان صورت می کشند و با آن خودشان را سرگرم می کنند. بعضی ها می خواهند فرار بکنند و دستشان را بیهوده زخم می کنند. بعضی ها ماتم می گیرند ولی اصل کار این است که بساید خودمان را گول بزنیم ولی وقتی می رسد که آدم از گول زدن خودش هم خسته می شود.

۶- آیا سرتاسر زندگی يك قصه مضحك، يك مثل باور نکردنی و احمقانه نیست. آیا من قصه و افسانه خودم را نمی نویسم و آیا هر قصه ای فقط راه فراری برای آرزوهای ناکام نیست، آرزوهایی که به آن نرسیده اند آرزوهایی که هر مثل سازی مطابق روحیه محدود موروثی خودش تصور کرده است.

۷- نمی دانم روی زمین چه امید و انتظاری داریم. فقط با يك مشت افسانه خود را گول می زنیم و هیچ وقت کسی رأی ما را نپرسیده و همیشه محکوم بوده هستیم.

۸- زندگی با خونسردی و بی‌اعتنائی صورتك هر كس را به خودش ظاهر می‌سازد. گویا هر كس چندین صورتك با خودش دارد. بعضی‌ها فقط یکی از این صورتك‌ها را دائماً استعمال می‌کنند که طبعاً چرك می‌شود و چین و چروك می‌خورد. این دسته صرفه‌جو هستند. دسته دیگر صورتك‌های خود را برای زاد و لدشان نگاه می‌دارند. بعضی دیگر پیوسته صورتكشان را تغییر می‌دهند ولی همینکه پابه‌سن گذاشتند می‌فهمند که این آخرین صورتك آنها بوده و بزودی مستعمل و خراب می‌شود. آنوقت است که صورت حقیقی آنها از پشت صورتك آخری بیرون می‌آید.

۹- آیا در حقیقت زندگی وجود دارد. آیا بیش از يك خیال موهوم هستیم! يك مشت سایه که در اثر يك کابوس هولناك با خواب هراسانی که يك نفر آدم بنگی ببیند بوجود آمده‌ایم.

۱۰- با این عقل دست و پا شکسته خودمان می‌خواهیم برای وجود چیزها هم منطق بتراشیم. مگر کدام چیز از روی عقل است. روی زمین شکم و شهوت جلو چشمها پرده انداخته ولی اگر کسی از بالا نگاه کند روی زمین مثل افسانه‌ای بنظر می‌آید که مطابق میل يك نفر دیوانه ساخته شده باشد.

۱۱- خوب بود می‌توانستم کاسه سرخودم را باز بکنم و همه این توده نرم خاکستری پیچ پیچ کله خودم را در آورده بیندازم دور، بیندازم جلو سگ.

۱۲- همه چیز روی زمین و آسمانها دمدمی و موقتی و محکوم به نیستی شده‌است.

۱۳- در دنیا رنگ و بو و نغمه و شکل و مزه عالمی دارد
والا عشق يك آواز دور و يك نغمه دیگر و افسونگری است که آدم زشت و
بدمنظری می خواند و نباید دنبال او رفت و از جلو نگاه کرد چون
یاد بود و کیف و آوازش را خراب می کند و از بین می برد .

۱۴- عشق چیست . برای همه رجاله ها يك هرزگی و
يك ولنگاری موقتی است. عشق رجاله ها را باید در تصنیف های هرزه
و در فحشها و اصطلاحات رکیك که در عالم مستی و هشیاری تکرار
می کنند پیدا کرد، مثل «دست خر تو لجن زدن»، «خاك توستی کردن»،
و امثال آن .

۱۵- آخرین فتح بشر آزادی و از قید احتیاجات زندگانی
خواهد بود یعنی اضمحلال و نابود شدن نژاد از روی زمین .

۱۶- حس انهدام و ایجاد يك موازهم فاصله دارد.

آخرین خدا نگهدار

اکنون خطاب به هدایت می گویم .
هدایت جان دنیا به زبان بی زبانی بتو و به صد ها و هزارها چون تو و بمن
که خاك پای هیچ يك از شما نمی شوم بافریدالدین عطار هم زبان شده می گوید
و تکرار می کند .

آنچه گفتی و آنچه بشنیدی همه
و آنچه دانستی و می دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست
محو شو، چون جای تاین ویرانه نیست

چنین صدائی بگوشت رسید و مردانه بدان عمل کردی و نوبت دیگران هم خواهد رسید .

اکنون من نیز به درگاه پروردگار که هر که و هر چه می خواهد باشد می نالم و می گویم

در این شب سیاهم کم گشته راه مقصود

از گوشه‌ای برون آی ، ای کوکب هدایت

و در حق خود برسم دعا و انابت می سرایم .

دلار ز نور هدایت گر آگهی یابی

چو شمع خنده زنان ترك سر توانی کرد .

هدایت جان ، زیاد در دسردادم . خواهی بخشید و به امید دیدار نزدیک

ترا بایدیت می سپارم .

زنو ، ۲۰ اسفند ۱۳۴۹

سید محمد علی جمال زاده



یانیس ریتسوس

Yannis Ritsos

مونم واسیا^۱ شبه جزیره ای است در جنوب شرقی پلوپونز که چشم اندازی خشك دارد و ریشه خانه هایش در صخره است هوای نمکدار آنها را خورده است و گذشت قرن ها درون آنها را همچون درختان فنا پذیر خالی کرده است. در چنین مکانی است که یانیس ریتسوس یکی از بزرگترین شاعران معاصر یونان در روز اول ماه مه ۱۹۰۹ دیده به دنیا می گشاید.

«ریتسوس» به خانواده ای تعلق دارد که در گذشته از ملاکان بزرگ بوده است. اما دیری نمی گذرد که این خانواده قربانی سرنوشتی غم آلود می شود و ورشکستگی به ناگاه آنها را به دامان بینوایی می افکند. یکی از پسران خانواده درمی گذرد، زندگی مادر مسلول در آسایشگاهی به پایان می رسد، پدر دیوانه می شود. «یانیس ریتسوس» هم در هفده سالگی مسلول می شود. یکی از دودختر خانواده هم بعدها به سرنوشت پدر گرفتار خواهد شد.

«ریتسوس» از هشت سالگی شروع به خلق نخستین اشعار خود می کند. در همان ایام به نقاشی و موسیقی هم علاقه مند می شود. در سال ۱۹۲۶، هنگامی که تحصیلات متوسطه اش به پایان رسیده، به آتن می آید. حادثه بزرگ آغاز می شود: «ریتسوس» در ایامی که بستری نیست برای امرار معاش به کارهای سخت تن می سپارد. با تحقیق و استعمار آشنایی می یابد. به ناگاه خود را در دنیایی مخالف و بی ترحم می یابد که بادیای کودکی و بلوغ او، با محیط پر نجات شهرستان که پس از تنزل مقام هم نجیب می ماند، بسیار بیگانه است. این آزمون مضاعف او را به آستانه پرتگاه می کشاند. جنون، خودکشی و مرگ جسمانی در کمین او هستند. در این هنگام است که دوتکیه گاه می یابد و اینها به او اجازه می دهند تا

باقی بماند: شعرو آرمان انقلابی. او بی وقفه و با اراده‌ای راسخ شروع به نوشتن می‌کند. این اراده و نظم به عنوان خصوصیات اصلی او باقی می‌مانند. برای «ریتسوس»، نوشتن بالاتر از گشودن عقده‌های ناشناخته روحی، بالاتر از رهایی بوده است، یگانه هدف هستی او بوده است. از سویی، او امید سلامت فردی و جهانی را به یک اندازه در نهضتی پیشرو که خود پذیرفته، می‌یابد.

در چنین موقعیتی دو مجموعه «تراکتورها» و «اهرام» در سال‌های ۱۹۳۴ و ۱۹۳۵ انتشار می‌یابد. در این دو مجموعه نه تنها آمیزش موضوعی، بل که آمیزش لحن هم وجود دارد. از یک سواشعار غریبانه، آکنده از نومیدی و هزل آمیز و سرشار از کنایه به شاعر، و از سویی دیگر اشعار مغلق و لحن کوبنده و حتی عبارات توراتی که دنبال روی از مکتب شعری پالاماس پیشوای شعری آن زمان یونان را آشکار می‌کنند. گذشته از این، تأثیر پذیری از مایاکوفسکی هم می‌تواند میل او را در به کار گرفتن کلمات پر طمطراق، تحریک و تحسین و تهییج، توجیه کند. «ریتسوس» با این دو اثر کوشیده است که با وساطت شعر، از بسن بست خارج شود و انتقام خود را از بی عدالتی بگیرد. از طرفی متهم کردن یک واقعیت اجتماعی پوسیده به اندازه تحسین جامعه‌ای درست و زائیده یک انقلاب اجتماعی در ذهن او جای گرفته است. باید اضافه کرد عواملی که تا این زمان غیر شعری شناخته شده‌اند، مانند ماشین، لوازم کار و کارخانه در آثار او آشکار می‌شوند و به عنوان عوامل شعری در زبان شعر راه می‌یابند.

ماجرای سرکوبی بی رحمانه و شدید کارگران اعتصابی در سال ۱۹۳۶ در سالونیک، الهام بخش شعر بلند «اپیتافیوس» می‌شود. «ریتسوس» عکس مادری را که در خیابان به روی کشته فرزند کارگرش خم شده در روزنامه‌ای می‌بیند. چهل و هشت ساعت خود را در خانه در بند می‌دارد. حاصل این افزوا اثری است که شهرت بسیار یافته است.

این مرثیه که به خوبی می‌تواند «مرثیه ایکناسیوسانچس» مخپاس اثر سماریسیا لورکا را به خاطر آورد (بی آن که وامی از آن گرفته باشد) به بیست سرود تقسیم شده است. در این شعر، پسر مرده در خاطره مادر دوباره زنده می‌شود، در نهایت زیبایی و غناء، در چشم اندازی آکنده از نور و رنگ، کوبنده تر از زمینه سیاه مرگ حاضر، در برابرمان جان می‌گیرد. در قسمت‌های نوحه مانند این شعر، اندوه از دست دادن گذشته، قلب پاره پاره مادر را در خود غرق می‌کند:

در برابر پنجره بزرگ ایستاده بودی و شانه‌های پهن
راه را بر سرتاسر روزن، دریا و قایق‌ها بسته بود.

سایه‌ات همچون فرشته‌ای خانه را درخود غرق می‌کرد
و روی گوش تو، گل ابریشم، ستاره شامگاهی می‌درخشید.

پنجره‌مان دروازه سرتاسر جهان بود
و به بهشتی که در آن ستاره‌ها، روشنایی من، گل می‌کردند مشرف بود.

و تو از آنجا آتش گرفتن خورشید مغرب را می‌نگریستی
و به راهنمایی شباهت داشتی و اتاقمان کشتی بود...

لیکن کشتی غرق شد و سکان درهم شکست
اکنون منم که تنها در عمق دریای پهناور می‌گردم.

در روح مادر، تمجید به تحریک، اندوه به خشم، گریه به بانگ اعتراض
بدل می‌شود. «اپتیانیوس» به صورت یک سرود انقلابی درمی‌آید.
مادر برای این نکته وقوف می‌یابد که این مرگ، آن چنان که او خود در
آغاز می‌اندیشیده، بیهوده نیست. بی‌احتیاطی پسر که پیش از آن مورد سرزنش
مادر قرار می‌گرفته، بعد از آن بزرگترین فضیلت پسر به شمار می‌آید. از این پس
مادر آگاه است و به وسیله جنگ، جنگی که به پسر تعلق داشته، فرزندش را باقی
نگه می‌دارد، او را دوباره زنده می‌کند:

توهم، توهم که مرده‌ای نیز، همراه با ما قدم بر می‌داری و گره حق
حق‌های ما گره طناب‌گردن دشمن ما است...
عشق من، تو از دست نرفته‌ای، تو در عروق من جریان داری
پسرم! در عمق رگ و خون همه مردمان راه یاب و زندگی کن!

با «سرود خواهرم» کاررینسوس مطلقاً غنایی می‌شود. او اشکال سنتی را
کنار می‌گذارد تا شعر آزاد بسراید. با وجود لیرسم قراوانی که در شعر وجود
دارد، صدا پراثر است و لحن هم به رغم زبان محکمی که غالباً برای نیل به
شکفتی به کار گرفته شده، روان و خودمانی است.

موسیقی کلام هم یکی از مشخصات این اشعار است و تصادفی نیست که تقریباً عناوین همه این اشعار از موسیقی به عاریت گرفته شده است: آدمی واقعاً احساس می کند که صدای ویلون می شنود. نواهای ملایم، نواهای زیر، نواهایی که فقط با يك ارتعاش ادامه می یابند و در زیر آنها همواره جوانه غربت و تلخی یافت می شود. از سویی «سرود خواهرم» به نحو کامل، يك اثر نوحه وار، فریادی اضطراب آلود و ناامیدانه است:

هر چه را دوست داشته ام
مرگ و جنون از من ربوده اند
در زیر ویرانه های آسمانم
تنها مانده ام،
تا مردگانم را شماره کنم...
مردگان عزیزم

مرا دوباره زنده کرده اند یا بر آنها بگریم.

کشف عشق و رضایت از زندگی به یاری عشق، در کتاب بعدی او «سنگفونی بهار» بیان می شود. وجود زنی که آثار يك گذشته اندوهبار را محو می کند و زندگی جوانی به همراه می آورد بر تمام اثر حکمفرما است. روزهای گذشته، چون خطه ای دوردست و باطمینان کمتر به خاطر بازمی گردند. در برابر چشمان خیره شاعر درهای جهانی مطلقاً تازه، کاملاً نو، گشوده می شود:

مرگم را که در زیر نوازشهای پنهان شده است
کودکی را که بیست و هشت بهار خفته بود
تا در دستهای تو بیدار شود
چگونه خواهی توانست عوض دهی.

این لیرسم جوشان به طور حتم به يك نیاز روانی، نیاز به هوای آزاد، نیاز به آشتی مطلق با زندگی به دنبال يك سلسله بیماری و سوک مربوط می شود. ولی باید اندیشید که یونان در این زمان شاهد دیکتاتوری «متاکساس» است. این پرواز از يك سو کوششی است برای آزادی در عالم خیال و از سویی دیگر فقط این گونه اشعار معصومانه می توانست انتشار پیدا کند. ولی اشعار غنایی او آن قدر ها هم معصومانه نیست. پاره ای از اشعار «حرکت اقیانوس» که اثری کاملاً غنایی است این فکر را پیش می آورد که سانسورچیان زمان در حرفه خود مهارتی نداشته اند در اثر اخیر اشاراتی به فشار و تضییق وجود دارد:

بندر شبا نگاهی
 روشنائی‌های غرق در آب
 چهره‌های بی‌خاطره و بی‌دوام
 که نور افکن‌های کشتی‌های دوردست به نوبت روشن‌شان می‌کند.
 زندانیان بسته به لنگرها
 حلقه‌ای بر گردن افق
 و زنجیرهایی دیگر بر پای کودکان
 و به‌دستان سپیده‌گل مینایی با خود دارد.
 یا اظهار نگرانی به سبب اوج فاشیسم در اروپا:
 در پس دیوارها در کمین ما هستند
 در خم کوچه
 دسته‌های کبوتران وحشی ترسان پرواز می‌کنند.
 درهای باز در برابر شب
 ماه سر بریده
 مردم، فرد بان‌هایی
 ساخته از استخوان فراهم می‌کنند
 تا بالا بپایند.

در سال ۱۹۴۸ «ریتسوس» دستگیر و تبعید می‌شود. اشعاری که او در این سال‌ها می‌سراید ارزشی یکسان ندارند. او احساس می‌کند که باید شعری داشته باشد که بتواند عرضه کند. خود اومی گوید: «بنویس برای آن که روز شود». نخستین سلسله از این آثار در سال ۱۹۵۴ با نام شب‌زنده‌داری انتشار می‌یابد. این عنوان، همانند شعری که از یک شاعر ملی در صدر کتاب آمده است و می‌گوید: «چشمان جان من، هماره باز، هماره بیدار» مراقبت شخص شاعر و مبارز را تأیید می‌کند. اثر دیگر او موسوم به «محلله‌های دنیا» در سال ۱۹۵۷ در خارج یونان به چاپ می‌رسد.

در سال ۱۹۵۵ ریتسوس به عنوان مقدمه بر قسمت‌هایی از این اثر می‌نویسد: «در محلله‌های دنیا» من خواسته‌ام ده سال بحرانی ۱۹۴۰-۱۹۵۰ یونان جدید را به صورت اصلی عرضه کنم. هنوز هم نمی‌دانم که آیا در این کار توفیق یافته‌ام یا خیر. اما ممکن نیست که قصد من در این برگزیده بی‌ارتباط که از

میان پنج هزار و پانصد بیت انتخاب شده، آشکار شود.»
همچنین باید از اثری موسوم به «آخرین سده قبل از آ...» که در سال ۱۹۶۱ به چاپ می‌رسد یاد کرد. آخرین سده قبل از آ... دوره قبل از آدم است، همانطور که می‌گوئیم دوره قبل از میلاد مسیح، ریتسوس دوران خود را در شعری که متعلق به ۱۹۴۲ است چنین تعریف می‌کند: ارتش یونان پس از آن که بر نیروهای ایتالیا پیروز می‌شود و آنان را به عقب می‌راند از قوای آلمان شکست می‌خورد:

ماه‌ها و ماه‌ها بر سنگهای ناشناخته گام بر می‌داشتند
بر برف با درختان زیتون و تالک‌هایشان
یکی پایش را در آن جا باقی نهاد و دیگری دستی
یکی هم قسمتی بزرگ از روحش را
و همگی یکی یا چندین مرده...
دری که قفل بود، مانند به هم خوردن دندانها به هنگام سرما صدا می‌کرد
برف آب می‌شد. رودهای پهن‌وردر دل شب سرازیر می‌شدند
و استخوانها، کلاه‌ها، و پرچم‌های پاره را با خود می‌بردند.
پنجره‌ها، چشمان خود را می‌بستند. شیشه‌ها روشن نمی‌شدند.
چون ناپینایان بودند درون را می‌نگریستند.

ریتسوس در سال ۱۹۵۲ آزادی می‌شود و در سال ۱۹۵۴ ازدواج می‌کند. برای دخترش که در سال ۱۹۵۵ متولد می‌شود «ستاره صبح» را می‌سراید. احساس شگفتی در برابر تولد موجود جدیدی که در قبال هر امر ممکن بی‌دفاع است در این اثر دلکش بیان می‌شود.

در سال ۱۹۵۷ «سونات مهتاب» او برنده جایزه ملی شعر یونان می‌شود. در این سال‌ها است که به کشورهای مختلفی سفر می‌کند. در طی سفری به رومانی، در بوخارست شعر «ملاقات با فرانسه در خیابان‌های رومانی» را می‌سراید که اثری پر اضطراب است. قالبی که در این سال‌ها بیشتر مورد توجه ریتسوس است قالب تأثیری است. بیشتر اشعار این دوره اوتک‌گویی‌هایی هستند که پیش‌درآمدی، حادثه‌ای را که باید روی دهد اعلام می‌کند و صحنه و مکان و زمان و اشخاص را عرضه می‌دارد. ریتسوس به کمک دو پهلویی‌هایی که در اثر خود به وجود می‌آورد به ما اجازه می‌دهد که مکان ماجراها را به دلخواه عوض کنیم و موضوع را ثابت نگه نداریم.

تازه‌ترین این‌گونه اشعار عبارتند از: خانه مرده - سایه کوهستان -

فیلوکنت - اورست. خصوصیت بزرگ دیگر آثار «ریتسوس» بلندی آنها است. اما اودرکنار آثار ترکیبی خود يك سلسله اشعار کوتاه هم ساخته است. نام پاره‌ای از کتاب‌های او که اشعار کوتاه او را دربردارند عبارت است از:

یادداشت‌هایی در حاشیه زمان - پرافتزاها - تمرین‌ها - وشاهدت‌ها.

ریتسوس در سال ۱۹۶۷ به دنبال کودتای سرهنگان بازداشت و تبعید می‌شود. در شب بیست و یکم آوریل مأموران پلیس در خانه‌اش را به‌صدادر می‌آورند. او که با حبس و تبعید آشنا است به‌هراس نمی‌افتد. چمدانش را آماده می‌کند و همراه آنان می‌رود. چیزی که از او می‌خواهند انکار آثار گذشته‌اش است ولی او به‌چنین کاری رضا نمی‌دهد.

مدت‌ها این قیدوبند به‌طول می‌انجامد تا بالاخره وی را هنگامی که به‌شدت بیمار و ناتوان شده است رها می‌کنند.

از اشعار دوران تبعید

اکنون سالیان درازی است
که از جزیره‌ای خلوت به‌دیگر جزیره‌ای می‌رویم
چادرهایمان را بردوش داریم
و فرصتی نیست تا آنها را برپا کنیم
مجالی نیست که دو سنگ بر یکدیگر بگذاریم که دیگمان را بر روی آنها
قرار دهیم
وقتی نیست که صورت بتراشیم یا نیمه سیگاری دود کنیم.
از يك احضار به احضار دیگر
از يك بیگاری به بیگاری دیگر
در جیب‌هایمان عکس‌های قدیمی بهاران را داریم
- آنها روز به روز بیشتر رنگ می‌بازند -
دیگر شناخته نمی‌شوند
این باغ ما بود - چگونه بود؟
- و چگونه است دهانی که می‌گوید دوست دارم
چگونه‌اند دستانی که شمد را تا شانه‌هایمان بالامی‌کشند

زمانی که لباس خوابی را که به تازگی بالبخندی شسته شده اند به تن می کنیم
و به بستر می رویم؟
دیگری که دیگر را به خاطر نمی آوریم
در دل شب
فقط صدایی درخشان را به یاد می آوریم
صدایی ملایم که می گوید: آزادی، صلح...

شبهات‌ها

ستاره‌های آشفته در آب انبار،
آب انبار در وسط حیاط قدیمی
چون آئینه‌ای در اتاق در بسته.
در اطراف آب انبار کبوتران،
در کنار ماه گلدانهایی با آهک سپید شده،
دور تادور جراحتمان ترانه‌هایمان.

برهنه

این جا، در آشفته‌گی اتاق،
بین کتابهای گرد گرفته
و تصویرهای پیران،
بین آری و نه تمام این سایه‌ها،
ستونی از روشنایی بی حرکت،
این جا، در مکانی که
امشب برهنه جای گرفته بودی.

توضیح ضروری

ابیاتی وجود دارند - غالباً هم اشعاری کامل -
که من خود نمی دانم چه می خواهند بگویند.
آنچه نمی دانم هنوز مرا در خود نگاه می دارد.

و تو حق داری سؤال کنی . سؤال می مکن .
 به تومی گویم که نمی دانم .
 دواشعه موازی که از یک مرکز می آیند .
 هیاهوی آبی که در فصل زمستان از ناودان انباشته می ریزد ،
 با صدای قطره های آب
 که در یک شب بهاری ، آرام ، بسیار آرام
 از بوقه ای گل در باغی که آبیاری شده فرو می چکد ،
 و همچون هق هق پرنده ای است .
 نمی دانم که این صدا چه معنی می دهد
 ولی آن را می پذیرم .
 هر چه را می دانم برایت شرح می دهم . غفلت نخواهم کرد .
 اما دیگران نیز به زندگی ما افزوده می شوند .
 من زانوی تا شده او را نگاه می کردم که به هنگام خواب .
 ملحفه را بالا زده بود -
 و این تنها عشق نبود .
 این زاویه اوج محبت بود ،
 و بوی ملحفه و پاکی و بهار
 این موضوع توضیح ناپذیر را که من باز هم بیهوده کوشیده ام توضیح
 دهم کامل می کردند .

ترجمه قاسم صنعوی

شیوه‌های جدید در شعر معاصر سندی

-۲-

به این ترتیب شعر نو تولید پندارهایی می‌کند که مرتب‌رو به‌تزیاید می‌گذارد تا آنکه اجزاء مختلف آن تصویری روشن به‌وجود می‌آورد. در شعر نو تشبیه و استعاره و سایر اصول شعری به‌کار نمی‌رود مثلاً «شیرینی» به «نیشکر» «احساس زندگی» به «توده‌ای هم‌زم خشک» و «لکه‌های ابر تیره» به «پستانهای زنی باردار» تشبیه می‌شود. اندوه چنین بیان می‌شود:

«يك هزارپا

يك عقرب ذاتی

باهرار نیش به‌جای هزارپا

چشمهایش همیشه در آسمان است

به هر که نظر کند

هزار بار نیش می‌زند» (هاریش)

در شعر زیر شاعر بیان می‌کند که چگونه لغات بی‌هوده به‌مصرف می‌رسند:

«بامصرف بی‌هوده و زیاد

همه لغات

به‌صورت ساختگی درآمده‌اند

اول روحشان را از بین بردیم

بعد با پول گمراهشان کردیم

آنچه که از معانی آنها مانده

اجسام عطر زده‌است

که می‌فروشیم

من در چهار راه لغات گرفتارم

در باره معانی ناخلف آنها می اندیشم
 با وجودیکه در خانه بدکاران متولد شده اند
 بر علیه حرامزادگی خود طغیان خواهند کرد
 و صفات خود را بگرو نخواهند گذاشت
 آنها پدران حقیقی اطفال طبیعی خواهند شد» (هاریش)
 گاه به گاه کوشش می شود که با ترتیب مخصوصی از لغات اهمیت تازه ای
 به آنها داده شود و جملات جدیدی بیان می شود که توجه را جلب کند مثلاً :

«دهانت با بزاق سگی هارکف کرده است

عقرب است فراغ می کنی

قلبت چون قلب روباه است

چشمانت نگاه افعی دارند

خودت اعتقاد به شعارها

خدا - دین - کشور - بشریت نداری

تو سیاستمدار کاملی هستی»

که در آن شاعر سعی کرده است معنی نفرت انگیز شعر خود را از رهگذر
 استعمال لغات زفتنده بفهماند. در بعضی موارد تشبیهاتی از اشیاء معمولی به کار
 برده می شود :

«سگی در جاده

نفس زنان - با زبان آویزان

در نهایت گنجی می گریزد

آیا خواهد مرد ؟

یا فرار خواهد کرد ؟

کسی چه می داند

ماشین های سرخ و زرد به شتاب در حرکت کنند

هر یک راه و مقصد خود را دارند

اما سگ نفس دارد

همه بوق می زنند

مواظب باش - ای سگ مواظب باش ...

آیا بمبی بر ژاپن فرود آمده ؟

اهمیتی ندارد

سگی است
فقط يك سگ
اجداد او هم سگ بودند
که مرگ آنها مقدر بود
نهایت عوعوی می‌کند
اما عوعو سگ موسیقی تاریخ نیست
اگر سازها نمل باشد
یا دیوار برلن
خیا بانی دو طرفه است
که سگی ترسو در رفت و آمد آن گرفتار شده
دم خود را بین پاهایش پنهان می‌کند
زبانش آویزان است
و در جاده می‌گریزد
گوئی داستانی است
در باره آدمیزاد» (کاپانا)
مثال دیگر :

«بین من و تو
جسدی
آویزان است
از دوستیها - همکاریها
همزیستی‌ها
تعفن آن زیاد می‌شود
گوئی جسد در حال تجزیه است
تو آنرا می‌بینی من هم می‌بینم
وجود يك جسد
هیچ کس نمی‌خواهد
آنرا دفن کند یا بسوزاند
گوئی بیگانه شده‌ای
من هم همینطور
دیگر آرزوئی نیست
که با هم زیست کنیم

اما ادامه می‌دهیم
 شاید برای ما زندگی سازشی است
 یا دوجسدم که در يك خانه
 باهم زیست می‌کنیم» (ویشنو)
 نمونه زیر نشانه‌ای از تمدن نوین و ازدست دادن ارزش زندگی است:
 دود کشتهای سربه آسمان کشیده
 دود

ساختمانها
 هواپیماهای جت موشک‌ها
 گلوله‌اندازها - ماهواره‌ها
 ماشین‌های تحریر
 اتومبیل‌ها - جرثقیل‌ها
 مردی که با شتاب به‌سوی ماه می‌رود
 روزنامه با تیراژ زیاد
 مسابقه بوکس چه شد؟
 آیا با ضربه‌ای مرد؟
 انتشارات و جوائز
 خوب تمدن باشد ...
 تو بشر را از جنگل درآوری
 تمدن شهرها را بر او ارزانی داشتی
 روشنائی - روشنائی - روشنائی
 و

آزمایش‌های اتمی
 زندگی اجتماعی و نظامی
 آه فرصت خوبی است
 او اینجا نیست
 بیا عشق من بیا
 عکس تو در جیب من است
 در يك زندگی
 يك جوانی
 چگونه می‌توان ارزش را چشید؟

بیا که بازویت را ببوسم
 بهر حال شهر اندیشه‌ای ندارد
 جنگل است
 جنگل اندیشه‌ات را بسوزان
 در جنگل
 میمون‌ها زیست می‌کنند
 ما متمدنیم
 توشوهر دادی
 من هم زن
 دنیا کسب‌ود احمق ندارد
 خانه من و تو همسان است
 بیا به یک هتل برویم
 و در عشق غوطه خوریم
 احساسات من غلیان کرده
 حتماً تو نیز در همین حالتی
 عشق سیاست بدن است
 در وجود من روسیه‌ای پنهان است
 شاید در وجود تو آمریکا نهفته باشد
 بیا» (کاپانا)
 گاه احساسات شهوانی نقش مهمی دارند :
 «چگونه ارواح خوش بگذرانند
 در حالیکه نه گوشت دارند و نه استخوان
 بشر موجودی ناقص الخلقه است
 زنی زیبا
 گوزه‌های آب را
 بر پیکر شیوالیگا خالی می‌کند
 گوتی داروتی برای تشدید نیروی شهوانی
 فرو می‌دهد» (ویشنو)

«زیبائی او را
 مارهای معمولی ازین برده‌اند
 آرزوهای او
 تارهای ابریشمین خود را
 هنگام شستن ازدست می‌دهند
 و چون تکه پارچه‌ای بی‌ارزش پاره می‌شوند
 خدا تبسم کرد
 تبسم اودرهای جهنم را گشود
 و زن بدکاره متولد شد
 در کلکته - در رم - در بغداد
 در لندن - در پاریس - در...
 آنها مومال هستند . معشوق همه
 ولی را نوندارند . عاشق ندارند
 شب‌ها وجوانیشان پایمال شده
 آرزوهایشان در بیداری پایان یافته
 و افکارشان منجمد شده
 آنها ساتی‌های^۱ آزند
 همسر برای یکشبند
 محبوب يك ساعتند
 گوی‌های ماتورای^۲ شهوتند
 نیلکانتین‌های^۳ مسموم‌کننده‌اند
 افتاده و مهربان
 شبها دعا به‌پروردگار می‌کنند
 و فقط نظاره می‌کند
 آه او کوته نظر - سخت قلب و منفور است» (کالپانا)

۱- ساتی - همسر شیوا

۲- دختران جوان شیردوش ماتوراکه در لذت‌های آسمانی خود با کریشنا شریک بودند .

۳- مشتق از نیل کانتالقب شیوا که گفته می‌شود تا گلوی خود سمی مهلك برای نجات دنیا خورد . نیلکانتا مونث آن است .

استقبال از شعر نو همیشه یکسان نیست . شاعری ممکن است با تمسخر بگوید :

«شعر نو

نه يك شعر

پنج شش جزئی

از يك جمله كامل

(که با چشم بسته گفته شود)

چند كلمه تازه

(که در هيچ لغت نامه‌ای يافت نمی‌شود)

مقصود؟

هيچ کس لازم نیست بفهمد

(حتی خود شاعر) « (لاچمن)

شکی نیست که بسیاری از اشعار جدید سندی نمونه‌ای از ادبیات عالی نیست ولی نباید فراموش کرد که شعر نو هنوز مراحل اولیه و آزمایشی را می‌گذراند. آنچه که شعر نو سندی در طی چند سال انجام داده است شایان تقدیر است زیرا رسوم موجود از بین رفته و افکار آماده پرواز به آسمانهاست . افکار کهنه که قرن‌ها قدرت خود را حفظ کرده بودند، شکست خورده‌اند . امید چنان است که این جویبارها رفته رفته قدرت نهري عظیم بیابند که تأثیر آن در آینده همسان اشعار زمانهای دیگر باشد . (پایان)

ترجمه ایران. ف. مهاجر

شعر فارسی در تاجیکستان

دو شعر از: مؤمن قناعت

رسم ناتمام

آفتاب از قله‌ها سرمی‌زند
یاد آن دلدار دلبر می‌کنم
خامه‌ام را در شفته‌های گلاب
با خیال روی او ترمی‌کنم
رسم خاکی را به‌سی رنگ بلند
رنگهای آسمان سرمی‌کنم
صافی چشمان او را چون سحر
گاه انور گاه اخضر می‌کنم
بعد می‌آرم فرود از آسمان
ماه را با او برابر می‌کنم
صورت او را چو شعر بعد ازین
روزمی‌خوانم شب از برمی‌کنم
لیک چون آید نشیند در برم
هر چه گفتم باز دیگرمی‌کنم
بعد چندین رنگها و رنجها
من به حسن خاک باور می‌کنم

من و شبهای بی خوابی

به یاد موی شبزنگ تو
 شب را تا سحر بردم
 ننالیدم
 اگر چه عمر بلبل را به سر بردم
 سرم در بستر قو
 گوی در گرداب می غوطید
 که شاید در لب دریا
 ترا یا بزم تن تنها
 بگویم بآلب خاموش در گوشت
 دلم را - داستانم را
 سپارم در ته بال تو جانم را
 چه لطف است این
 که ناگه آمدی در خواب شیرینم
 نشستی در بزم
 بالید بالینم
 سفیدی یافتی در موی مشکینم
 ترا چون طفل بوئیدم
 ترا چون طفل بوسیدم
 تو خندیدی

ز لبخندت سحر آمد
پری گشتی
پریدی از سرم رفتی
به مثل خواب از چشم ترم رفتی
ز جا جستم
که از پشتت کنم پرواز
بر آرم تا فلك آواز
ز خود رستم
ولی دیدم
مرا در پای زنجیرست
صدا برخاست از زنجیر طلائی
مگر آواز زنجیرست
یا آواز تقدیرست؟
برفتی ماند افسانه
همان بالین ، همان خانه
تو و شبهای مهتابی
من و شبهای بیتابی ...

اتاق روبرو

به: شفیع کدکندی

خوب، انکار چاره‌ای نیست، باید تن داد و با سرو صدا و شلوغی این خانه باید ساخت. زنم همیشه می‌گوید که آدم به همه چیز عادت می‌کند، «عادت اساس زندگی است!» اساس زندگی؟ شاید کمی مبالغه می‌کند اما وقتی فکر می‌کنم می‌بینم انکار در گفته‌اش حقیقتی است! دیگر کمتر کلافه می‌شوم و از جا در می‌روم. یعنی دارم عادت می‌کنم؟ اوایل چقدر عذاب می‌کشیدم، سرسام می‌گرفتم و هر چه بد و بیراه بود به خودم می‌گفتم و خودم را سرزنش می‌کردم: «ول کن برو، برو یک جای ساکت و دنج پیدا کن و بی درد سرزند گیت را بکن، کتابت را بخوان، عشقت را بکن و خودت را از این جنگ اعصاب هر روزی نجات بده. وقتی پایه از بن خراب است از دست تو یک نفر چه کاری ساخته است بیخودی حرص و جوش می‌خوری، بیخودی خودت را ضایع می‌کنی، تف کن بهش و بگذار برو.»

پنجره اتاق من رو به اتاق‌های دیگر این خانه باز می‌شود و حالا دیگر به سرو صداهایی که از این اتاقها بلند می‌شود دارم عادت می‌کنم. اغلب تسوی اتاقم راه می‌روم و کتابی را بلند بلند می‌خوانم یا سرگرم نوشتن مقاله‌ای تحقیقی می‌شوم و شلوغی و سرو صدای بیرون را از یاد می‌برم اغلب اتفاق می‌افتد که قسمتهایی از مقاله‌ام را بلند بلند برای زنم بخوانم:

«سرکشی‌ها و نارضایی‌ها بیشتر سطحی است تا عمقی. تلاش و کوششی برای زندگی بهتر نیست. مردم را به جایی کشانده‌اند که به‌زیادتر داشتن و مال‌اندوختن بیشتر دلخوشند تا بهتر زندگی کردن. در حقیقت بیشتر مردم امروز، سطح زندگی را بر کیفیت و نوع زندگی ترجیح می‌دهند.»

اما گاهی سروصداها آنقدر زیاد است که از قدرت تحمل يك آدم می گذرد و طاقتم طاق می شود و با عصبانیت از اتاق بیرون می روم و به صاحبخانه ام اعتراض می کنم. صاحبخانه ام همیشه سروصداها را انکار می کند و معتقد است که هیچ جایی در دنیا ساکت تر و امن تر از اینجا پیدا نمی شود و با فریادهای گوشخراش آسایشی را در زندگی يك يك ساکنان خانه پیدا شده است به رخ من می کشد بسیاری هم به خودش می نازد.

سرخورده و غمزده به اتاقم برمی گردم و به زنم می گویم :
«دیگر جان به لبم رسیده است. از این خانه باید اسباب بکشیم.» اما بدبختانه تا آنجا که به یاد می آورم سالهای سال است که این وضع را تحمل کرده ام و با همه تصمیم هایی که گرفته ام هنوز از جایم تکان نخورده ام. همیشه فقط نق می زنم و به زنم می گویم :

«همه اش تقصیر این همسایه ها است از بس که بی بته و از حال رفته اند. نه دادی نه فریادی مثل اینکه خون تو تنشان نیست.»

زنم می گوید :

«آره، اگر يك کمی به خود می جنبیدند، اگر کمی فقط کمی این جارو جنجال و آبروریزی را تحمل نمی کردند، وضع ما بدتر از این که بود نمی شد.» از کنار پنجره، به بیرون نگاه می کنم. در اتاق روبرو پیرمرد و پیرزن همسایه با هم دعوا می کنند. سروصدایشان انگار از زیراتاق من بلند می شود از بس که نعره می زنند گوشهایم را کرمی کنند. مرد فریاد می زند:

«ای لعنت به آن کسی که ترا برای من لقمه گرفت...»

زن زار می زند :

«ای خدا اگر تو خدایی، اگر تو خدایی تقاص مرا از این مرد بگیر...»

ای خدا آآآآآ...

سروصدای آنها، زنهای و مردهای همسایه را توی اتاقشان جمع می کند. پیشاپیش همه آقای دیبر و زن جوانش را می بینم که پیرمرد و پیرزن را دوره کرده اند و بلند بلند برای آنها حرف می زنند و با هیجان دست تکان می دهند. صاحبخانه ام همیشه از آنها تعریف می کند. مرد عضواشده جامعه دیبران دیبرستانهای شهر است و زنش یکی از نمایندگان فعال جمعیت زنان مترقی است. صدای زن جوان را می شنوم که بلند بلند از حقوق از دست رفته زنان صحبت می کند. مردها و زنهای همسایه ساکت شده اند و به حرفهای او گوش می دهند و با تکان های سرگفته های او را تصدیق می کنند. حتی به نظرم می رسد که دستهایشان را بالا آورده اند که به افتخارش دست بزنند.

پسر جوانی که به تازگی اتاقی در گوشه حیاط کرایه کرده کنار دختر جوان یکی از همسایه‌ها ایستاده است. زیر چشمی به هم نگاه می‌کنند و لب‌خند می‌زنند. لبها و چشم‌هایشان، با هم اشاره‌هایی دارند. پسر جوان صفحه‌ای می‌گذارد و دختر جوان را به رقص دعوت می‌کند. دست همدیگر را می‌گیرند و به میان اتاق می‌روند و شروع به رقصیدن می‌کنند. صدای موسیقی رقص چنان دیوانه‌وار بلند است که گوش‌هایم را می‌گیرم و با عصبانیت توی اتاق قدم می‌زنم و دایم بلند می‌شود: «مرده شور این زندگی را پیرد. آخر این هم شد زندگی که آدم يك دقیقه هم آسایش نداشته باشد، يك دقیقه هم نتواند با خودش خلوت کند و همیشه درگیر و اسیر چیزهای دیگری باشد، چیزهای خارجی، چیزهای تحمیلی، چیزهای قراردادی، پست فطرتی، بی‌شرفی، بی‌غیرتی...»

آنوقت احساس گناه می‌کنم، حس می‌کنم نقصی در وجودم هست و می‌بینم که هیچوقت شهامت آن را نداشته‌ام زندگی مورد دلخواه خود را اختیار کنم، انکار که قالب زندگی را از پیش درست کرده‌اند و مرا توی آن انداخته‌اند.

می‌نشینم فکر می‌کنم و فکر می‌کنم که چه کنم و چطور می‌توانم خودم را نجات بدهم و همانطور که شایسته يك آدم درست و شریف است زندگی بکنم و همراه جریان کاذب این زندگی قراردادی نروم.

زنم به جلو خم می‌شود و خیره نگاه می‌کند. دست‌هایش را با هیجان تکان می‌دهد و می‌گوید:

«آتش بازی، آتش بازی، چه آتش بازی قشنگی.»

به طرف پنجره می‌روم و به شعله‌های آتش نگاه می‌کنم که از اتاق روبرو بلند می‌شود و به آسمان می‌رود. می‌پرسم:

«مگر امشب چه شبی است؟»

رنگ از صورت زنم می‌پرد و جلو پنجره زانو می‌زند و سرش را میان دست‌های فرومی‌برد و ساکت می‌ماند. ناگاه متوجه می‌شوم که شعله‌ها از میان کتابهای کتابخانه سرمی‌کشد و حیاط را روشن می‌کند. زیر نور خیره‌ای که حیاط را مثل روز روشن کرده است، دوسه تا از مردهای همسایه را می‌بینم که جوانك لاغر اندامی را زیر لگد و مشت گرفته‌اند. ناله‌ها و ضجه‌های جوانك همه حیاط را پر کرده است. مردهای همسایه را نمی‌شناسم. مردهای چهارشانه و قوی هیكلی هستند و تابحال آنها را ندیده‌ام. بلند بلند می‌خندند و به شعله‌هایی که از کتابخانه بلند می‌شود، اشاره می‌کنند و با مشت و لگد جوانك را می‌کوبند. صدای فحش و ناسزا و ناله و فریاد چنان بلند است که تاب و تحمل تمام می‌شود و مثل دیوانه‌ها از اتاق بیرون می‌آیم و صاحبخانه‌ام را پیدا می‌کنم و فریاد می‌زنم:

«آخر این چه وضعش است، چه بدبختی است که ما تو این خانه کرایه نشین تو ظالم فاحش شده ایم، ما که بیچاره شدیم، مردیم. آخر این چه مردم آزاری است، چه قشقرقی است که خواب راحت را به مردم حرام کرده. آدم توی این خانه يك لحظه هم راحت نیست. صدرحمت به زندان. تو زندان دیگر وجدان آدم راحت است، دست کم آدم می داند زندانی است و تسلیم پستی و بی غیرتی و بی ناموسی نشده. این که زندگی نشد، تف به این زندگی...»

صاحبخانه ام منکر همه چیز می شود و فریاد می زند:

«آقا کدام قشقرق؟ کدام زندان؟ مگر عقلتان را از دست داده اید؟» زنش که هر روز يك جور لباس می پوشد و خودش را آرایش می کند، لباس تازه اش را نمایش می دهد و پشت چشم نازک می کند:

«بهتر است آقا خودشان را به دکتر نشان بدهند. اعصابشان ناراحت است. باید خودشان را معالجه بکنند و گرنه از دیوانه خانه سر در می آورند!» از بس که قریب دزدده ام، صدایم گرفته است. با صدای گرفته ام التماس می کنم: «بیایید، بیایید يك دقیقه خودتان را جای ما بگذارید، ببینید می توانید با این سروصداها زندگی بکنید؟»

صاحبخانه و زنش قبول می کنند. دست همدیگر را عاشقانه می گیرند و پیش پیش راه می افتند و گاه گاه می ایستند تا بتوانند همدیگر را در آغوش بکشند و بلند بلند، بطوریکه همه همسایه ها بشنوند، اظهار عشق بکنند. سر راهشان به چند اتاق دیگر سر می زنند و کورها و لالهای همسایه را مورد تفقد قرار می دهند و دست نوازش به سر کودکان یتیم و بی کسی می کشند و بیماران را به زندگی امیدوار می کنند.

در چند اتاق بازمی شود و همسایه ها بیرون می آیند. پیشاپیش همه دبیر دبیرستانهای شهر و زنش راه می افتند و به افتخار صاحبخانه و زنش دست می زنند و هورا می کشند. هورا کشان وارد اتاق من می شوند و دور من و زنم حلقه می زنند و شروع می کنند به نصیحت کردن. چنان یکصدا و باهم حرف می زنند که من حتی يك کلمه از حرفهایشان را نمی فهمم. همه و فشار بیش از اندازه آنها مرا بی اختیار به طرف پنجره اتاق می راند. توی پنجره می نشینم و به سروصدا و نصیحت های تمام نشدنیشان گوش می دهم و به قیافه های خیرخواه و دوستانه شان نگاه می کنم و سر تکان می دهم. بعد آهسته پاهایم را دراز می کنم و از پنجره اتاق آویزان می شوم و خودم را توی حیاط می اندازم. شب تاریکی است. آسمان گرفته و ابری است. همه جا تاریک است. کنار پنجره اتاق پسر و دختر جوانی ایستاده اند و به تاریکی

خیره شده اند، پسر جوان هیجان زده و پرشور سرودی را می خواند که کلماتش با گوشه هایم آشناست. به نظرم می رسد که آن را در گذشته بارها و بارها از بر خوانده ام و خاطره فراموش شده ای از روزهای بزرگ گذشته را به طور مبهم و تار به یاد می آورم. در تاریکی راه می افتم و کورمال کورمال پیش می روم. هنوز چند قدمی جلوتر رفته ام که صدای زن و مردی را از دور می شنوم. مرد می گوید:

«... مگر من خرد و خمیر نیستم؟ از خستگی نا ندارم حرف بزنم. چهارده ساعت کار پدر در بیمار مگر رمقی برای آدم می گذارد. به خدای احد و واحد دلم می خواست توی اتاقم يك لم بدهم و قلیانم را بکشم.»
صدای زن می گوید:

«طفلی دخترم هیچ بخت و اقبال ندارد. بهش قول داده بودم شال کردن را امشب تمام کنم که فردا به نامزدش هدیه کند...»

بلند بلند حرف می زنند. صدایشان بیشتر به ناله و زاری شبیه است و هر لحظه نزدیکتر می شود و مثل این که با عجله به طرف من می آیند. می ایستم تا شتابزده می رسند. در تاریکی به هم سلام می کنیم. مرد دستش را پیش می آورد و روی شانه من می گذارد و می گوید:

«چه تاریکی غلیظی. چشم چشم را نمی بیند.»
تصدیق می کنم:

«آسمان گرفته، يك ستاره هم پیدا نیست.»

مرد با صدای آهسته ای می پرسد:

«خبرها آن طرف است، از این طرف کجاء؟»
زن می گوید:

«مگر خبر ندارید صاحبخانه عزیزمان به مناسبت روز تولدش توی اتاق روبرو جشن گرفته است؟»

جواب می دهم:

«چرا، خبر دارم.»

«ما همه کارهایمان را گذاشتیم و راه افتادیم. می دانید زنم داشت برای

نامزد دخترمان شال کردن می بافت که فردا به نامزدش هدیه کند. اما من گفتم در این موقعیت حساس و وظیفه همه ما است که در این جشن شرکت کنیم. آخر صاحبخانه به کردن همه ما حق دارد. برای امنیت و رونق این خانه خیلی زحمت کشیده است.»

از سر راهشان کنار می‌روم و می‌گویم :
 «مبارك است، انشاالله به پای هم پیر بشوند .»
 پنجره روشن اتاق روبرو را که سرو صدا و بزن - بکوب از توی آن بلند
 است، نشان‌شان می‌دهم و می‌گویم :
 «پله‌ها خیلی تاریک و خراب است. متأسفانه چراغ راهرو سوخته. ممکن
 است زمین بخورید . از راه پنجره بروید ، راحت‌تر است .»
 تشکر می‌کنند و می‌گویند در جشن عروسی دخترشان مرا هم دعوت می‌کنند
 و شتابزده از کنار من می‌گذرند و به طرف پنجره روشن اتاق روبرو می‌روند.
 دوباره راه می‌افتم. جز سرو صدا های پشت سرم هیچ صدایی نیست. تاریکی
 آنقدر غلیظ است که چند بار سکندری می‌خورم تا خودم را به اتاق می‌رسانم .
 در اتاق را به روی خود می‌بندم و کتابی را در دست می‌گیرم و خودم را روی تخت
 می‌اندازم و شروع به خواندن می‌کنم . سرو صداها آنقدر زیاد است که سرسام
 می‌گیرم. بلند می‌شوم روی تخت می‌نشینم و از پنجره به اتاق روبرو نگاه می‌کنم.
 صدای بکوب بکوب از توی آن بلند است و مردی با صدای شیرینی می‌خواند:

«هوا ابره

بزرگ پیر»

آسمان نون است و دریا اشکنه

پیرمردی ظرف قلیون می‌شکنه

آی اشکنه ، آی اشکنه

جمال میرصادقی

شنبه ۱۲ آذر ۴۹

زمین انسانها

اثر، آنتوان دوست اگزوپری

«زمین انسانها» اثری است از آنتوان دوست اگزوپری خلبان جوان مرگ و نویسنده شاعر طبع نیمه اول سده بیستم که به شکل يك رشته داستانهای روائی، با معنای خجسته اخلاقی نوشته شده است. این داستانها ماجراهائی را دربردارد که خود نویسنده به عنوان خلبان و پیک هوائی شاهد یا قهرمان آنها بوده است.

موضوع اثر «زمین» است و «انسان» : «زمین» در حین پرواز، به مثابه منزلکه واقعی آدمیان و «انسان» در وجود مردی بدوی از اهالی «لیبی» کشف می شود، هنگامی که همچون فرشته نجات در برابر خلبان و مکانیسین گمشده در صحرا و نیمه جان از تشنگی و خستگی ظهور می کند.

مسئولیت خلبان پیک که به مرکز مناسبات و روابط انسانی بدل می شود، عملیات قهرمانانه دوستانش که به معجزه از موج خیز حادثه جسته اند و با مرگ تا آخرین دم پیکار کرده اند تا به اعتماد و مهر دیگران پیوفا نباشند، طی داستان، به اندیشه و زیبایی شاعرانه ای مجال داده است.

پیام انسانی اثر چنین است : حقیقت اثبات نمی شود بلکه تأیید و با اعمال افرادی آشکار می گردد که آرزویی، ایمانی، لبخندی آنان را به هم می پیوندد و در این میان احساس می کنند که چیزی برتر از وجود فردی خویش را با هم مبادله می کنند و از صورت افراد بیرون آمده و «به انسانها» بدل می شوند.

نویسنده، فضایل و محاسن «عشق» را، (که راه ایمان را

به روی ما می گشاید) از فضایل «عقل» (که به شك و تردید رهنمون است) برتر می شمارد و ذوق جهانی بودن را درما تزریق می کند. به نظر او والا ترین رضای نفس از ایثار و انسانیت حاصل می شود.

از آثار این نویسنده تاکنون «شازده کوچولو»، «پرواز شبانه»، «خلبان جنگ»، به فارسی ترجمه و منتشر شده است و کتاب «زمین انسانها» نیز در آینده نزدیکی انتشار خواهد یافت. اینك ترجمه بخشی از يك فصل این كتاب:

سرگرم صحبت بودیم که تلفن زنگ زد. گفت و شنودی دراز آغاز شد: موضوع حمله ای محلی است که دستورش از حزب کمونیست رسیده است. حمله ای بیهوده و مذبحخانه که باید در این حومه کارگر نشین چند خانه را که به قلعه های سیمانی بدل شده بود از میان بردارد. سروان شانها را بالا می اندازد و به نزد ما باز می آید. می گوید «آنهايي از ما که اول پیش خواهند رفت...» سپس دو گیلان كنياك را به طرف من و گروهبانی که حضور دارد پیش می راند و به گروهبان می گوید:

«تو اول بامن بیرون می آیی. بنوش و برو بخواب.»

گروهبان رفته است بخوابد. دور این میز ده نفری هستیم که بیدار می مانیم. در این اتاق که همه سوراخهای آن گرفته شده و هیچ نوری از آن نفوذ نمی کند روشنائی چنان زننده است که پلکهایم را به هم می زنم. پنج دقیقه پیش از روزه ای نگاهی به بیرون انداختم. با برداشتن کهنه ای که سوراخ را مسدود می کرد ویرانه هایی را که به خانه های ارواح می مانست غرق در نور ماه که همچون پرتو درون مناك بود دیدم. وقتی کهنه را به جای خود گذاشتم به نظرم چنین جلوه کرد که شمع ماه را چون روغن ریخته پاك کرده ام. اکنون نقش قلعه های سبزوش همچنان در چشمان من است.

این سربازان بیگمان باز نخواهند آمد ولی از روی شرم دم بر نمی آورند. این حمله از لوازم جنگ است. از توده انسانها، چنانکه گویی از انبار غله، برمی دارند. مشتی از آن را به عنوان بذر می افشانند.

وما كنياك خود را می نوشیم. در سمت راست من يك دست شطرنج بازی می کنند و در سمت چپ من شوخی و متلك به راه است. در کجا هستیم؟ مردی نیمه مست وارد می شود. ریش ژولیده اش را نوازش می دهد و چشمان مهربانش

را روی ما می گرداند. نگاهش به کنیاك می افتد. از آن دور می شود، باز به روی آن می افتد و بالتماس به جانب سروان می پیچد. سروان آهسته می خندد. مرد نیز که اندکی امیدوار شده می خندد. خنده ای خفیف به تماشاگران سرایت می کند. سروان بطری کنیاك را به آرامی عقب می کشد. نگاه مرد نمایشی از نومیدی است. بدین سان بازی کودکانه ای آغاز می شود، نوعی باله بی صدا که از خلال دود غلیظ سیگار، خستگی شب زنده داری و خیال حمله آتی، رنگ رؤیا دارد.

ما در چار دیواری زیر زمین خود که همچون انبار گرم کشتی است به بازی مشغولیم. در حالی که در بیرون انفجارهای شبیه ضربات امواج دریا دوچندان می شود.

این مردان الساعه در تیزاب شب جنگ از عرق، از مستی، از آلودگی انتظار مصفا خواهند شد. من آنها را بس نزدیك به پالودگی و صفا می بینم. ولی آنها باله سیاه مستی را تا هروقت که بتوانند می رقصند. آنها این بازی شطرنج را تا هروقت که بشود دنبال کرد دنبال می کنند. رشته عمر را تا آنجا که بتوانند دراز می کنند. ولی آنها زنگ ساعتی شماطه ای را که روی طاقچه ای جای دارد، سروقت میزان کرده اند. پس این زنگ صدا خواهد کرد. آنگاه این مردان به پا خواهند خاست، خمیازه خواهند کشید و کمر بندهایشان را خواهند بست. سروان تپانچه اش را از دیوار بر خواهد گرفت. مستی از سر سیاه مست خواهد پرید. آنگاه همه، بی آنکه زیاده شتاب کنند، این راهرو را که با شیبی ملایم به دهانه مستطیل شکل آبی رنگ از نور ماه منتهی می شود، درپیش خواهند گرفت. چیز ساده ای خواهند گفت مثل: «حمله لعنتی ...». یا. «چه هوای سردی!» سپس فرو خواهند جست.

وقتی ساعت حمله فرارسید، شاهد بیداری گروه بان بودم. او روی رخت خوابی آهنی، در میان خرابه های يك سرداب خوابیده بود و من او را در حال خواب تماشا می کردم. چنین می نمود که با شهد این خواب آشنا هستم، خوابی که نه تنها پریشان نیست بلکه بس خوش و راحت است. این خواب، آن نخستین شب «لیبی را» به یاد می آورد، که طی آن پره و و من بی آب و وامانده و محکوم، توانستیم پیش از آنکه تشنگی زیاد آزارمان دهد، يك بار، تنها يك بار دوساعت بخوابیم در حال به خواب رفتن این احساس به من دست داده بود که از قدرتی درخور آفرین برخوردارم: قدرت انکار دنیای حاضر. خداوند تنی

بودم که هنوز آرام می گذاشت. از این رو همین که چهره‌ام را در بازوان فرو بردم، هیچ چیز نبود که شبم را جز شبی خوش نمایش دهد. گروهبان بدین سان حلقه زده و بی آنکه ریخت انسانی به خود گرفته باشد خوابیده بود. چون کسانی که برای بیدار کردنش آمده بودند شمع افروختند و برده‌ها یک بطری نشانند، ابتدا، چیزی جز پوتینهای سربازی تمیز ندادم که از آن تل بی قواره سربرون آورده بود. پوتینهای سربازی میخکوبی و نعل کوبی شده، مثل پوتین کارگران کشاورزی یا باربران بندر.

پای افزار این مرد افزار کار بود و هر آنچه بر تن داشت، از فانوسقه و تپانچه و حمایل چرمی و کمر بند جز ابزار کار نبود. او جل و طوق و تمام ساز و برگ اسب شخم را بر خود داشت. در ته برخی از زیرزمینهای مراکش آسیابهای هست که با اسبهای ناپینا می چرخد. اینجا نیز در پرتو لرزان و سرخ فام شمع اسب ناپینایی را بیدار می کردند تا آسیابش را بگرداند.

«هی! گروهبان!»

او آهسته جنبید و چهره‌اش را که هنوز خواب آلود بود نشان داد و نمی دانم شکسته بسته چه گفت ولی ابدأ نمی خواست بیدار شود. پس رویش را به سوی دیوار گرداند و به اعماق خواب، چنانکه گویی در محیط آرام شکم مادر، یا به زیر آبهای عمیق، فرو رفت و با چنگهایش که بازمی کرد و می بست نمی دانم به چه جلبکهای تیره‌ای می آویخت. لازم آمد که انگشتانش را باز کنیم. روی تخت خوابش نشستیم. یکی از ما بازویش را به نرمی زیر گردن او برد و این سرسنگین را لبخند زنان بلند کرد. این به مهربانی اسبان می مانست که در گرمای دلپذیر آخور گاه برودش هم را می نوازند.

«هی! رفیق!» من در عمر خود صحنه‌ای پرمهرتر از این ندیده‌ام. گروهبان واپسین تلاش را کرد تا به رؤیاهای خوش خود باز گردد و بر جهان دینامیت، بیرمقی و شب زمهریری، دست رد گذارد؛ ولی دیگر دیر شده بود. عاملی خارجی بر او تحمیل می شد. زنگ مدرسه شبانه روزی صبح یکشنبه کودک تنبیه شده را همین طور به آهستگی بیدار می کند. کودک نیمکت و تخته سیاه و جریمه را از یاد برده بود. خواب خوش بازی در صحرا را می دید؛ بیهوده! زنگ همچنان طنین افکن است و سنگدلانه او را به جهان بیداد انسانها بازمی آورد. گروهبان نیز مثل کودک رفته رفته این تن فرسوده از خستگی را به اختیار می گرفت. تنی را که خواهانش نبود. تنی که اندکی بعد در سرمای بیداری با دردهای غم‌افزایی درمفاصل و سپس با سنگینی ساز و برگ و بعد با این

سیر گرانبار و سرانجام بامر گک آشنا خواهد شد. آنچه بر انسان دشوار می آید بیشتر چسبندگی خونی است که دستها را برای برخاستن بدان می آلاینند تا مرگ؛ بیشتر تنفس دشوار و زمهریر پیرامون است تا مرگ؛ بیشتر رنج مردن است تا خود مرگ و درحالی که او را می نگریم همچنان به ماتم بیداری خودم می اندیشیدم. به این تحمل مجدد بارتشنکی و آفتاب و شن، به این تحمل مجدد بار زندگی، یعنی رویایی که خود اختیار نمی کنیم.

ولی گروهبان برخاسته است و خیره در چشمان ما می نگرد و می پرسد :
«وقت است ؟»

در اینجا است که انسان ظاهر می شود. اینجا است که پیش بینی های منطق درباره او راست نمی آید : گروهبان لبخند می زند. آخر این وسوسه چیست؟ شبی را در پاریس به یاد دارم که با «مرمز»^۱ و چند دوست دیگر نمی دانم چه سال روزی را جشن گرفته بودیم که سحرگاه خود را در آستانه میخانه ای یافتیم و از آنکه چندان پرگویی و میکساری کرده و خود را بیهوده فرسوده بودیم به تلخی پشیمان بودیم. ولی چون هم در آن هنگام آسمان اندک اندک روشن می شد «مرمز» ناگهان بازویم را فشرده، چنان سخت که ناخنهایش در تنم فرو رفت. «می بینی، در این ساعت در داکار ...» در همین ساعت بود که مکانیسنها چشم هارا می مالیدند و روپوش ملخها را برمی داشتند، خلبان به مشاوره هواشناس می رفت، و جز دوستان در کره خاک آشیان نداشتند. آسمان هنوز هیچ نشده رنگ می گرفت و مقدمات جشن ما، البته برای دیگران مهیا می شد. سفره ضیافتی پهن می شد که ما را بر آن نخوانده بودند. دیگران بودند که به استقبال خطر می رفتند...

«مرمز» در پایان گفت :

«در اینجا، چه کثافتی !»

و توای گروهبان به کدام ضیافت خوانده شده بودی که به مردن می ارزیدی؟

من پیش از آن در دلهایت را شنیده بودم. تو سرگذشتت را برایم حکایت کرده بودی در «بارسلون» حسابدار گمنامی بودی، در آنجا سابقاً ارقامی را ردیف می کردی بی آنکه اندیشهات را زیاد به تقسیمات کشور مشغول داری. ولی رفیقی داوطلب شد و بعد رفیقی دیگر و باز یکی دیگر، و تو با تعجب در خود شاهد تحولی شگرف بودی : اشتغالهایت رفته رفته به چشمت کبودکانه آمد. خوشیهایت، غمهایت، مختصر آسایش همه به زمان دیگری تعلق داشت. آنچه

مهم بود در اینها نبود. سرانجام خبر مرگ یکی از افراد جمعیتان آمد که در نزدیکی شهر مالاگا^۱ کشته شده بود. پای رفیقی در میان نبود که تو خواسته باشی انتقامش را بستانی. سیاست نیز هرگز تو را دستخوش پریشانی نکرده بود. با اینهمه این خبر چون دم نسیم دریا بر شما و بر سرنوشتهای حقیرتان گذشت. آن روز صبح رفیقی نگاهت کرد و گفت:

«می‌رویم؟»

— برویم.

و شما «رفتید».

خیالی چند در خاطرم نقش بست تا این حقیقت را که تو نتوانستی قرجمانش باشی ولی حتمی بودن آن راهبرت بود برای خود روشن سازم. وقتی مرغابیهای وحشی در فصل مهاجرت از نقطه‌ای می‌گذرند، در سرزمینهایی که زیر بالهایشان گسترده است جز رومدهایی عجیب برمی‌انگیزند مرغابیهای اهلی چنانکه گویی به سوی گروه بزرگ مثلث شکل مرغان کشیده شده‌اند، جهشی ناشیانه آغاز می‌کنند. آوای وحش بقایای وحشی مرموزی را در آنها بیدار کرده و مرغابیان روستا را لحظه‌ای به پرندگان مهاجر بدل کرده است. اینک در این مغز کوچک سخت، که جولانگاه نقشهای حقیر بر که و کرم و مرغدانی بود، سرزمینهای گسترده قاره‌ای، طعم بادهای پهنه دریا، و نقشه اقیانوسها ظاهر شده است. بر که سالار نمی‌دانست که مغزش گنجایش اینهمه عجایب را داشته. لیکن اینک بال می‌زند، ودانه و کرم را خوار می‌دارد و می‌خواهد مرغابی وحشی شود.

ولی به ویژه آهوانم را بازمی‌دیدم من در ژوبی^۲ آهوانی پرورش می‌دادم. ما همه در آنجا آهوانی پرورش داده‌ایم. ما آنها را در آشیانی مشبك، در هوای تازه محصور می‌داشتیم. زیرا آهو به نسیم زنده است و هیچ حیوانی به ظرافت او نیست. آهوان چون در بچگی گرفتار شوند زنده می‌مانند و در دستتان علف می‌خورند. نوازش شما رامی‌پذیرند و پوزه نمناك خود را در گودی کف دستتان فرو می‌برند. می‌پندارید که اهلی شده‌اند و از غصه ناشناخته‌ای که چراغ عمر آهوان را بی‌سروصدا خاموش می‌کند و موجب مرگی هر چه رقت‌بارتر می‌شود در پناه مانده‌اند... ولی روزی می‌رسد که می‌بینید شاخهای کوچک خود را روبه صحرا، به دیواره محوطه می‌فشارند. نیرویی کهربایی در آنها اثر کرده است. نمی‌دانند که از شما فرار می‌کنند. می‌آیند و شیری را که برایشان برده‌اید

می‌نوشتند. باز به نوازشهای شما تسلیم می‌شوند و پوزه خود را با مهر بیشتری در کف دستتان فرو می‌برند... ولی همین که آنها را رها کنید می‌بینید که پس از جست و خیزی شادمانه به کنار دیوار سیمی باز آمده‌اند و اگر دخالت نکنید همانجا می‌مانند، و حتی در صدد مبارزه با این مانع بر نمی‌آیند، ولی فقط با گردنی آویخته، شاخهای کوچک خود را آن قدر بر آن می‌فشارند تا بمیرند. آیا به سبب فرارسیدن فصل عشق است یا تنها نیازی به جست و خیز تا آخرین نفس؟ آنها خود نمی‌دانند. هنگام رفتاری هنوز چشمانشان باز نشده بود. آنها از آزادی در ریگزار و نیز از بوی جفت نر هیچ نمی‌دانند. ولی شما با هوشتر از آنها هستید. شما می‌دانید که آنها چه می‌جویند، فضای پهناور است که کمال می‌بخشد. آنها می‌خواهند آهو باشند و آهوانه برقصند. می‌خواهند با سرعت صدوسی کیلومتر در ساعت چون تیر از کمان رها شوند و جهشهای ناگهانی، جرقه‌وار در مسیر مستقیم آنان وقفه اندازد، گویی جای جای شعله‌هایی از سینه ریگزار زبانه می‌کشد. اگر حقیقت غزالان چشیدن شرنک ترس است و تنها این حقیقت قادر است آنها را به تلاشی مافوق قدرتشان وادارد و از آنها بلندترین جست و خیزها را به منصفه ظهور رساند، از خطر شغالان چه بگویم! اگر حقیقت آهوان آنست که به یک چنگ در برابر آفتاب ازم دریده شوند از شیر چه بگویم! به آنها می‌نگرید و می‌اندیشید که درد فراق به سراغشان آمده است. درد فراق میلی به مجهول است... موضوع میل وجود دارد، ولی برای آن تعبیری نیست.

وما چه کم داریم؟

گروه‌بان، در اینجا چه خواهی یافت تا آن احساس را به تو بخشد که دیگر با سرنوشت پیمان نمی‌شکنی؟ شاید این دست برادری را که سر به خواب رفته‌ات را بلند کرد، شاید این لبخند مهرآمیز را که نه دلسوزی، بلکه انبازی می‌کرد؟ «هی! رفیق...» دلسوزی هنوز دوگانگی است. هنوز دوپارچگی است. ولی روابط به آنجایی رسد که حقیقت‌سناسی و ترجم را دیگر معنایی نیست. آنجاست که آدمی چون زندانیان آزاد شده نفس می‌کشد.

ما این همبستگی را زمانی شناختیم که به گروههای دوتایی از «ساحل طلا» که هنوز یانگی بود می‌گذشتیم. هرگز به یاد ندارم که مغروق از نجات‌دهنده خود سپاسگزاری کرده باشد. بیشتر اوقات، حتی در حین انتقال پر زحمت کیسه‌های یک هواپیما به هواپیمای دیگر به هم دشنام می‌دادیم؛ و کثافت‌خراب شدن هواپیمای من تقصیر تو است. با این دیوانگیت که در دل باد مخالف در

ارتفاع دوهزار پرواز می کنی! اگر در ارتفاع کمتری به دنبال من می آمدی حالا به پرت اتین^۱ رسیده بودیم». و آن دیگر که جانش را بر کف دست نهاده بود، از اینکه خود را «کثافت» می دید خجل می شد. وانگهی به چه سبب از او تشکر می کردیم؟ او هم در زندگی ما حقی داشت. ما همه شاخه های يك درخت بودیم و من به تویی که نجاتم می دادی می بالیدم.

گروهیان، آنکه تورا برای مرگ آماده می کرد چرا برایت دلسوزی کند؟ شما برای یکدیگر خود را به مخاطره می افکندید. در آن لحظه آدمی به یگانگی پی می برد که نیازی به بیان ندارد. من از داوطلب شدن تو سر در آورده ام. تودر بارسلون بیچاره بودی و پس از پایان کار شاید یکه و تنها بودی، حتی پیکرت پناهی نداشت. اما در اینجا احساس می کردی که حقیقت وجودت آشکار می شود و به کل می پیوستی. تو که مطرود بودی با عشق استقبال می شدی. من کاری به آن ندارم که گنده گوییهای سیاستمداران، که شاید در تو اثر کرده صادقانه بوده است یا نه. منطقی بوده است یا نه. اگر این سخنان آن طور که تخم در زمین رشد می کند بردلت نشسته، از آنجاست که به نیازهای تو پاسخ می گفته است. یگانه قاضی تو هستی. خاک گندم شناس است.

ترجمه: سروش حبیبی

از، جاھد کولبی^۱
(شاعر ترك)



داستان

لبانت گلگون است

دستهایت ، سفید

دستم را بگیر، عروسك،

بگیر دمی...

در روستاهائی که مرا زادند

درختان گردو نبود

اینست که من حسرت طراوت دارم

نوازش کن دمی...

در روستاهائی که مرا زادند

کشتزاران گندم نبود

زلفانت را پریشان کن ، عروسك،

پریشان کن دمی...

به روستاهائی که مرا زادند
شبها ، راهزنان می تاختند
اینست که من تنهائی را هیچ خوش ندارم
سخن بگو دمی...

در روستاهائی که مرا زادند
باد شمال می وزید
اینست که لبان من چاک چاک است
ببوس دمی...

تو مانند ترکیه ، روشن و زیبائی
روستاهای زادگاه من هم زیبا بودند
تو نیز از زادگاهت سخن بگو
بگو دمی...

ترجمه س.

يك داستان واقعی

راه نوردی درازی کرده بودیم. تپه‌ها و دره‌ها خشك و بی درخت بودند. آفتاب داغ روی سرمان می‌تافت و از چهره‌های برافروخته‌مان عرق سرازیر بود که در بر خورد با نسیم کوهستان روی پوستمان خنك می‌شد. سرگردنه‌ای بودیم که در پائین دره قهوه خانه‌ای پدیدار شد. از پشت دیوارهای گلی ضخیم آن سکوی سماور و استکان نعلبکی و حوضچه‌ای که فواره‌ای تویش آب می‌ریخت و قطرات آن از گلو گاه بطریه‌ای دوغ می‌لغزید و در پاشویه جاری می‌شد پیدا بود. یا من فکر می‌کردم که داخل قهوه خانه را از آن بالا و راه دور و دیوارهای گلی ضخیم می‌بینم!

در يك نگاه فهمیدم که در این قهوه خانه ناهار خواهیم خورد. از همان ناهارهای محلی که رسول سر میز ناهار در اداره تعریفش را کرده بود.

به کمر گاه دره رسیده بودیم. خزنه‌ای با هیبت يك سوسمار بزرگ. خاکی و پوستی شبیه خارپشت از جلو قهوه خانه فرار کرد. شاگرد قهوه‌چی با چماقی که در دست داشت و بالای سرش می‌چرخاند از در بیرون آمد و دنبال جانور افتاد و پشت قهوه خانه ناپدید شد.

در هرم گرمای ظهر که مانند بخار شفاف تاب می‌خورد و به هوا بلند می‌شد شبیح شاگرد قهوه‌چی را دیدم که چماقش را بالای برد و پائین می‌آورد. می‌کوشید سرحیوان را نشانه کند. حرکاتش آهسته و نرم بود و مانند فیلمی بود که با سرعت زیاد برداشته باشند و با سرعت کم نشان دهند. گرد و خاک با همان آهستگی به هوا بلند می‌شد و ذرات آنرا که می‌چرخید و به آرامی برف فرود می‌آمد می‌دیدم. موها و پیراهن شاگرد قهوه‌چی در هوا به نرمی تاب می‌خورد.

و در هوا شنا می کرد. هیچ صدایی شنیده نمی شد جز صدای سکوت ظهر کوهستان. ناگهان شکار و شکارچی جسم و جرم یافتند و حرکاتش سریع و تند شد، بریده بریده و مستخره. مدتی به هم پیچیدند و بعد در غبار محو شدند و ساختمان گلی قهوه خانه زیر آفتاب داغ سوخته و قهوه ای رنگ به نظر آمد.

لب حوضچه روی تختی که نمدی آن را می پوشاند نشسته بودیم. پوتینهایمان را از پا در آورده و جورابهایمان را کنده بودیم. بوی کباب مطبوعی در هوا موج می زد. گوشت سرخ شکار که پوستش را شاگرد قهوه چی به راحتی کنده بود و در واقع مثل جوراب که وارونه اش کنند غلفتی در آورده بود به شکل گوشت دراج در آمده بود که از وسط شکمش شقه کرده باشند. کباب روی آتش زغال جلز و ولز می کرد.

يك پسر بچه ده دوازده ساله روی زمین با پا های باز نشسته بود و يك لوك چوبی وسط پایش گذاشته بود. توی لوك مایع سفت سفیدی شبیه به ماست بود و وسط آن يك کپه به هم چسبیده مانند آلوی خشك بود و پسر يك به نرمی با دست راستش مایع سفید را روی آن می مالید و ماست به تدریج رنگ زرد ملایمی می گرفت. قهوه چی سینی ناهار را می چید: نان و پیاز و دوغ. رسول علامت سؤال را روی لبهای من خواند و جواب داد. «ماست آلومال»

ماست آلومال و کباب سوسمار یا جوجه تیغی که گوشتش قرمز بود و مزه اش باید شبیه مزه کباب گوشت دراج باشد!

باید ناهار را خورده بوده باشیم آماده قسمت آخر سفرمان بودیم. احساس مبهم نه مطبوع و نه نامطبوعی در سینه ام به آرامی گردش می کرد. شاید بیش از آنکه مطبوع باشد نامطبوع بود. زیرا حال شبیه حالت کسی را داشت که موظف بود یا تصمیم گرفته بود که کاری را که دلخواهش نیست اما از آن منزجر هم نیست انجام دهد.

از ظاهر رسول حالت او را نمی فهمیدم. خطوط چهره اش هیچ چیز نمی گفت. موهای صاف نرمش که با روغن چرب شده بود منظم روبه بالا شانه شده و صورتش پاك تراشیده شده بود. کشش مغناطیس افکار خاموشش مرا در میدان خود گرفته بود و به يك طرف مشخص می کشید.

وجود من فقط احساس بود - بدون اندیشه -
اتومبیل ما رسید . ما سوار شدیم و راننده ما را برد .

تالار بزرگی بود با سقف کوتاه . دوست سیصد نفر ردیف به ردیف در آن
نشسته بودند . بیشترشان مرد بودند و کت و شلوار و کراوات داشتند . زنهای هم
بودند و با هم حرف می زدند و همه به مبهمی بلند بود . مقابل جمعیت سکوئی
بود که روی آن يك ميز خطابه و روی آن يك ميكروفون و يك تنگ آب و لیوان
بود .

من و رسول پشت گردن هم از در پهلویی وارد سکوشدیم . در واقع رسول جلو
بود و من پشت او . مرد میانه سالی که به کارمند دولت می ماند و همانجا ایستاده
بود جلو آمد . همه حاضران مثل کارمندان دولت بودند یعنی این احساس را
در بیننده ایجاد می کردند . وقتی ما وارد شدیم همه خوابید و چند نفری که
ایستاده بودند نشستند .

مردی که به استقبال ما آمد با ما دست داد و ما را به طرف دوسندلی که
در آنجا گذاشته بودند هدایت کرد . گرفتیم نشستیم و آن مرد سرفه کرد و
گلوش را صاف کرد و گردنش را در یخه تنگ پیراهنش جابه جا کرد .
و من در ته سکودارها را دیدم که زیر هر کدام يك چهارپایه گذارده بودند .
طناب دار که گره منظمی داشت سفید و کلفت بود .

خانمها و آقایان و همکاران محترم . بنده امروز مفتخرم که جناب آقای
افتخار و جناب آقای میر بصیر را خدمتتان معرفی می کنم و اطمینان دارم که حضار
محترم در این افتخار با بنده شریکند که دو نفر از صاحب منصبان عالیرتبه دولت
در محضر آقایان و خانمها ببخشید خانمها و آقایان - به دار آویخته می شوند .
به پیشنهاد خودشان . بلکه به پیشنهاد خودشان . جناب آقای افتخار و جناب آقای
میر بصیر به پیشنهاد خودشان به دار آویخته می شوند .

عکس العملی از جانب حاضران پدیدار نبود . جلسه بایک جلسه سخنرانی
اداری تفاوتی نداشت ، پس از اظهارات معرف یا رئیس تشریفات سکوت عمیق تر
شد .

و حالا بنده می خواستم از جناب آقای افتخار استدعا کنم که با بیانات
خود ما را مستفیض فرمایند . جناب آقای افتخار . و با دست به سوی رسول اشاره کرد .

همان نگاه اول به ریسمان سفیددارو گره درشتش احساس مرا عوض کرد. چند دقیقه بعد آنرا به گردنم می انداختند و چهارپایه را از زیر پایم می کشیدند. وزندگی تمام می شد. جدی جدی تمام می شد و باز گشت نداشت و شوخی نبود. تا آنجا شاید به نظرم يك نوع نمایش بود - گرچه جدی بود و در تمام مدت می دانستم جدی است ولی هیچ دلهره نداشتم. اما اکنون دو احساس داشتم. یکی احساس پشیمانی و یکی احساس شرمساری. پشیمان شده بودم و نمی خواستم به دار آویخته شوم و از این احساس در مقابل دوستم احساس شرمساری می کردم که در کمال محبت و صمیمیت پیشنهاد کرده بود که ما را دار بزنند و من همراهش رفته بودم.

در يك لحظه این دو احساس درهم مخلوط شد و به چرخش افتاد و سرعتش زیاد شد و تبدیل به صدای سوت زیری شد که طول موج آن شانزده هزار فرکانس در ثانیه بود. یا همینطورها.

ناگهان خورشیدی در دریای متلاطم مغزم از پشت ابرها بیرون آمد و افکارم را روشن کرد، هر گونه احساس دلهره، تردید، بلا تکلیفی، پشیمانی و شرمساری با يك رعد و برق محو شد. اندیشه به کار افتاده بود. «نوبت من که برسد بدون تردید خواهم گفت که از پیشنهاد خودم عدول کرده ام و نمی خواهم به دار آویخته شوم. هیچ اشکالی ندارد و کسی نمی تواند معترض شود. پیشنهاد کرده بودم مرا دار بزنند. حالا منصرف شده ام. همین. از لطف خانمها و آقایان محترم خیلی متشکرم که زحمت کشیده و به این مجلس تشریف آورده اند ولی بنده از پیشنهاد منصرف شده ام.»

و برمی گردم و از در بیرون می روم. هر وقت دلم خواست می توانم بمیرم ولی يك بار که مردم دیگر نمی توانم دوباره بمیرم. مردن می تواند دست خود آدم باشد ولی نشنیده ام که دوباره زنده شدن دست آدم باشد.

و رسول را می دیدم که با گردن شکسته از طناب دار آویزان است. دوباره احساس بدی بر وجودم مستولی شد و فوراً احساس خوشی جایش را گرفت. خوبیش آن بود که این دار زدن به پیشنهاد خودمان بود. اگر نبود خیلی بد می شد. و دیگر جان داشت آدم تغییر عقیده بدهد و به راحتی از بالای دار رفتن رهایی یابد. خودش بخواهد دار زده بشود و خودش هم رأی بدهد که دار زده نشود. چه عالیست!

رسول کنار من نشسته بود. سرش زیر بود و به جایی یا کسی نگاه نمی کرد. آرام بود و شاید به چیز دیگری می اندیشید. وقتی اسم او برده شد که بلند شود و

سخنرانی کند به او نگاه کردم. به نظر نمی رسید که چیزی شنیده باشد. زیرا چند لحظه همانطور سر به زیر نهشته ماند و معرف مردد بود که دوباره او را صدا کند یا نکند.

ولی رسول به آهستگی از جا بلند شد و آرام آرام در حالیکه عینکش را روی بینی اش جا به جا می کرد پشت میز سخنرانی رفت. وقتی کنار آن رسید همانجا ایستاد و تازه در آنوقت سرش را بلند کرد. و به حاضران نگاه کرد. نگاهش آرام - بی دغدغه و بی احساس بود. از همانجا بدون اینکه پشت میز برود سخنرانی را شروع کرد.

هم آنچه را که من فکر می کردم بر زبان راند. یا لا اقل آنطور شروع کرد. شنوندگان - منظورم - حضار محترم. خیلی خوشحالم که شما در این مجلس حضور دارید. یعنی برای من و همکارم (زیرچشمی نگاهی به من انداخت) باعث افتخار است که شما در مراسم اعدام ما که به پیشنهاد خودمان انجام می شود حضور دارید ...»

میر غضب خیالی (چون در آنجا میر غضبی در کار نبود و لابد معرف می بایست کار او را انجام دهد. یا اینکه خودمان بایست بالای چهار پایه برویم و حلقه طناب را به گردنمان ببندیم و چهار پایه را با پا ببندیم کنار) - داشت گره را به گردن رسول سفت می کرد. و رسول با همان خونسردی تسلیم او بود. پشت سراو من بودم. نه سخنرانی می کردم و نه عکس العملی نشان می دادم. فقط دنبال اومی رفتم و به دار آویخته می شدم.

در تصمیم خود استوار تر شدم. و از این بابت خیالم راحت بود.

رسول ادامه داد: «... بله من فقط می خواستم از آقایان و خانمها تشکر کنم که به این مجلس تشریف آورده اند. حقیقتاً ما را سرافراز کرده اند. همانطور که آقا فرمودند امروز بنده و همکارم جناب آقای میر بصیر به پیشنهاد خودمان در خدمتتان به دار آویخته می شویم و ما خیلی خوشحالیم و افتخار می کنیم که حضورتان اعدام می شویم ...»

در حالیکه به دنبال لغت می گشت که افکارش را بهتر بیان کند - دستهایش را به هم می مالید و سرش را زیر انداخته بود. به نظر می آمد که بدنش يك نوع پیچ و تاب مارمانند نامرئی دارد. او را بدون لباس و لخت مادرزاد می دیدم که بدن شفاف و شیشه مانندش تمام فعالیت رگها و اعصاب و حرکت قلب و امواج مغزش را نشان می داد. ناگهان تمام آن فعالیتها و حرکات در زیر شیشه بدنش از جریان افتاد.

سخنرانی رسول ادامه پیدا کرد. اما به نظر نمی آمد که به آنچه گفته بود چیزی اضافه می کرد. مثل صفحه گرامافون که سوزنش در شیاری گیر کرده باشد پشت سر هم می گفت «باعث افتخار بنده و دوست و همکارم است که در حضورتان اعدام می شویم - بله به پیشنهاد خودمان ...»

جمعیت خاموش بود و بی صبری از خود نشان نمی داد. همه به سخنران چشم دوخته بودند. يك يك صورتهای را می دیدم. همه آشنا بودند ولی هیچکدام را نمی شناختم. همانطور که به صف چهره ها که از مقابل دیدگانم رژه می رفتند و حتی خطوط صورتهایشان را می دیدم خیره شده بودم. کلمه ای را که رسول سرانجام به دنبال جمله تکراری خود گفت درست همانطور که سوزن گرامافون گیر دارد می کند در شیاری تازه ای می افتد - شنیدم. همان دم چهره های حاضران تارشد و از آن همه صورت و اندام جزمه رنگارنگی شبیه به تصویری که راننده ای در اتومبیل مسابقه از تماشا کنندگان می بیند چیزی باقی نماند.

«بله باعث افتخار ما است که در حضور شما اعدام می شویم ... ولی ...»
دیگر چیزی نشنیدم. چیزی هم ندیدم. همان تصویرمه آلود رنگارنگ نیزمخوشده بود. وجودم سر تا پا در درخشش نور روشنی فرو رفت و آخرین تارهای احساس و اندیشه ام از گره اندوه شرمساری آزاد شد.
رگ و عصب و خون و قلب و امواج مغز رسول زیر شیشه شفاف بدنش به جریان افتاد. صدای خنده شاد آرامی که به نظرم می آمد تا بی نهایت نفوذ می کرد از درونم برخاست. من می دانستم - من می دانستم.

هوشنگ پیر نظر

پخته خواری

این کلمه که برای عنوان این مقال انتخاب شد، اولین بار از دهان گرم یکی از استادان مسلم ادب فارسی شنیدم. این واژه مرکب هنگامی بر زبان استاد جاری شد که ضمن مطالعه اثری دریافته بود یکی از مؤلفان روزگار ما مطالب مستند و منقح دیگران را - که با صرف عمر دراز و خون دل خوردن فراوان تهیه شده، بی ذکر مأخذ، یا با اشارتی رندانه و مبهم که مفهوم نگردد! - به صورتی آشفته، طوری در کتاب خود به عاریت گرفته بود تا خواننده کم تجربه گمان برد که با مطالب بکر و دست اول روبه روسته، و احتمالاً مؤلفش را صاحب کشف و کرامات بشمارد!

البته باید اعتراف کرد که انگیزه اصلی این درد عوامل پیدا و ناپیدایی است که در طی سالیان دراز، اندک اندک از هر گوشه و کنار رخ نموده، و چون درمانگر نیرومند و بی پروائی در برابر خود ندیده تا بدین حد رسیده است که می بینیم! زیرا اکثر کسانی که به اینگونه اعمال دست می زنند، یا بر اثر ناآشنائی باره و رسم دانشوران مایه و تحقیقی به راه خطامی روند و از نقص کار خود بیخبرند، یا به سبب رعونت و سواد بی دسترنج دیگران را ملک طلق خود می پندارند، یا برای طی کردن درجات دانشگاهی - از قبیل مربی و استادیار و دانشیار تا رسیدن به مرحله استادی و آسوده شدن از رنج تحقیق و مضیقه مالی - از ارتکاب اینگونه خطاهای عمدی ناگزیر می شوند!...

کوتاه سخن آنکه از برکت فراوانی مدرسه و دانشگاه، و پیدا شدن اندکی بردباری در میان گروه روشنفکران برای شنیدن حقیقت تلخ! شاید هنگام آن رسیده باشد که این سکوت دراز مدت شکسته شود، و استادان پیشوا و صاحب نظر - یار جالی که از بخت بلند، کرسیهای فرهنگستان جدید تکیه گاهشان می شود

به سخن آیند و با یادآوری برخی نارواییها از هدایت و ارشاد دانش پژوهان حرف شنودریغ نوزند، و راه واقعی را به روان تازه کار علاقه مند نشان دهند تا دلسردی موجود از میان برخیزد ...

به عنوان نمونه از چند نکته اساسی که استادان بزرگ رعایت آنها را در آثار خود لازم شمرده اند و در کتابها فراوان است یاد می شود. تا هشداری باشد برای برخی از مردم کم تجربه و اندک مایه نظیر خودم، که در این روزگار، گاه و بیگاه نامشان بر صفحه عنوان کتابها به صورت: «مصنف، مؤلف، نویسنده، سرپرست، گردآورنده، مترجم و مصحح و...»، نقش می شود، ولی چون کاملاً با فوت و فن پیش کسوتان این هنر آشنا نیستند، و از ادب مناسب این کار بهره کافی نیندوخته اند، در برخی موارد، دانسته یا ندانسته، به کارهایی دست می زنند که نامشان در شمار پخته خواران ناسپاس و خود پسندان تنگ مایه جای می گیرد و در نتیجه نه تنها بازار آثارشان در دوران زندگی از رونق می افتد، بلکه مولود افکارشان حتی پیش از مرگ تن، در گورستان فراموشی دفن می شود و در همه حال جز ملامت و ملالت حاصلی نخواهند برد... چون برای نویسندگی و تألیف و ترجمه اولین ابزار نثر روان و پیراسته است تا این امکان فراهم آید که هر معنی در قالب مناسب خود جای گیرد، رواست که تعریف نثر خوب را نیز از زبان استادان مسلم بشنویم.

استادان در پاسخ این جمله که «نثر خوب کدام است؟» می گویند:
«خوبی نثر پس از هم آهنگ بودن با دستور زبان فارسی، به سادگی و روانی و مفهوم بودن آن بستگی دارد، یعنی چنین نثری هر چه مورد استفاده خواننده بیشتری قرار گیرد ارزشمندتر خواهد بود».

در تأیید همین سخن استادان مایه ورافزوده اند که پس از برخوردار شدن از این موهبت بزرگ تازه نوبت به رعایت دیگر جنبه های فنی و اخلاقی و انسانی تدوین کتاب می رسد که اگر نویسنده به هنگام عمل از آنها غافل بماند عمر عزیز خود را بیهوده فنا کرده است ... زیرا اندازه دانش و انصاف و مردمی و دین و مروت، صاحب هراترازشیوه امانت داری او در متن، و انواع مقدمه و حواشی و تعلیقاتی که وی برای تکمیل کار خود می نویسد، به آسانی شناخته می شود. مردمی که از این رهگذر در آرزوی نیکنامی و جاودانگی هستند باید یقین بدانند که اهل کتاب خیلی کم، و بسیار دیر فریب می خورند، بنابراین آن کس که هوس دارد نام خود را با کتابی زینت کند، و از نیکنامی و مزایای آن بهره ور شود، در کار خود از رعایت برخی نکات ناگزیر است تا به این آرزوی خویش برسد. به عبارت دیگر

به‌هنگام نگارش - متن ، مقدمه ، حواشی و تعلیقات - باید از شیوه‌ای پیروی شود که دوران‌دیشان با انصاف ملتهای پیشین، بنیان استوارش را در طول قرن‌ها پی‌افکنده‌اند، و دانش‌پژوهان روشنفکر و دبیدار سراسر گیتی در این روزگار برای تکمیل و تنقیح آن، از جان و دل تلاش می‌کنند... برای روشن شدن مطلب اینک چند نمونه از نکاتی که استادان بزرگ در تدوین کتابها رعایت کرده‌اند، و نمونه‌هایش در کتابهای ارزشمند فراوان است به‌مصدق مشت نمونه خروار، در اینجا خلاصه می‌شود، باشد که صاحب‌دلان را بکار آید:

امانت‌داری در نقل مطالب از دیگر کتابها، ولو آنکه کتاب مورد استناد کم اهمیت شمرده شود، یا گردش روزگار به نوعی زبان صاحبش را بریده باشد!...

از صاحب اثر مورد استفاده به احترام یاد کردن، اگرچه مواعی همچون اختلاف عقیده و مذهب، یا دشمنی و خصومت دیرین در میان بوده باشد، یا به‌ظاهر مایه علمی یکی اندک نماید، و سرنوشت او را از دارا بودن زر و زور و مقام محروم کرده باشد...

رعایت کلمات و القاب احترام‌آمیز برای همگان - یا حذف عنوانهای تملق‌آمیز و تشریفاتی از جلونام همه اشخاص یادشده - به شیوه پیشین مجله سخن - تا مطالب کتاب صورت تعارفات مصنوعی بخود نگیرد، و جنبه نان به‌قرض کسی دادن پیدا نکند و عباراتش از زیبایی یکدست بودن بی نصیب نگردد...

ذکر نام مؤلف و مترجم و مصحح هر کتاب مورد استناد باید با القاب متناسب با زمان، مانند «آقا - استاد - دکتر -» همراه باشد، یا این القاب بدون استثنا از جلونام همگان حذف گردد. برای درگذشتگان معاصر از بکار بردن کلماتی نظیر «مرحوم و شادروان» نباید غفلت شود تا نمودار زندگی و مرگ اشخاص یاد شده بوده باشد...

پرهیز از این پندار که تنها با ارائه مأخذ دست اول و قدیمی مقام علمی انسان بر مترجلوه می‌کند ازیرا اشاره به مأخذ دست دوم - به هر نوعی که مورد استفاده واقع شده باشد - نیز نمایشگر جوانمردی و فروتنی است...

با تأسف بسیار باید یادآور شد که این خوی برتری جویی دامنگیر برخی از محققان روزگار ما شده است و در نتیجه آنقدر دم خروسه‌های فراوان از لابلای صفحات کتابهایشان خودنمایی می‌کند که نیازی به یادآوری ندارد...

بکار بردن کنایه‌های دشنام‌گونه در مورد اشخاص معین، و تصفیه حسابهای خصوصی در هر جای کتاب نارواست، زیرا این نکته‌های ندرت از نظر خوانندگان

پوشیده می ماند، وبدون تردید به مقام علمی نویسنده اش لطمه می زند، و شنیدنش از دهان برخی نمودار کم مایگی است ...

در عوض حقایق را بدون مبالغه عرضه کردن و از خطای هم مسلکان به نرمی یاد نمودن ، و داوری نهایی را بر عهده خوانندگان گذاشتن از سعه صدر و بزرگی روح نویسنده حکایت خواهد کرد که خوشبختانه تعداد اینگونه محققان در این روزگار اندك نیستند ...

تمجید بسیار از کار خود کردن و دشواری آن را پنهان و آشکار به رخ خوانندگان کشیدن از جمله کارهای بیهوده ای است که معمولاً نتیجه معکوس می بخشد ...

خواننده را به نسخه های خطی نایاب حواله دادن ، یا به سبک برخی از حسابگران معاصر سخنرانی گوینده ای را در شمار مأخذ کتاب علمی جای دادن ، از جمله کارهای بی حاصلی است که نویسنده را در گذر گاه خرده گیران روزگار قرار می دهد ، بنابراین نباید از شنیدن حرف حساب آزرده خاطر شود ! ...
کوتاه سخن آنکه سود معنوی نگارش و گزارش و تصحیح کتاب تنها از آن کسی خواهد شد که خویشتن را به هنگام کار از هر چه نارواست در حد امکان پیراید ، و دور از هر گونه ریاورعونت تنها برای مردم درون نگر روزگار حقیقت نویس باشد تا رفتارش را جوانان سرمشق قرار دهند و پیران ستایش نمایند ...

حسین خدیو جم

مارسل پروست

۵

خاطرات بی اختیار

اگر با خودمان صمیمی بودیم، طبعاً این احساس را که مقدم بر انتخاب شخص مورد نظر بوده در خودمان تشخیص می دادیم: به صراحت از خود می پرسیدیم: «چه کسی را قرار است دوست بدارم؟» و می دانستیم که سعادت و یارنجی که احساس می کنیم، فقط بر اثر تصادف به موجود مشخصی وابسته است و زنانی که بازیگر ماجرای زندگی ما هستند، مانند زنان اثر پروست، در یک کمدی که در سراسر زندگی احساساتی ما دوام خواهد یافت، فقط برای چند شب نمایش، نقش اصلی را به عهده خواهند گرفت.

چرا این «زنها» انتخاب شده اند؟ آیا برای زیبایی شان؟ پروست فکر می کند که چنین نیست. آنچه واقعاً مرد متمدن را دچار هیجان می کند، بیشتر نوعی کنجکاوی است که بر اثر وجود راز و دشواری ایجاد می شود. در اینجا جا دارد که ابیات زیبای پل والری را نقل کنیم:

برویدا... زیرا همه چیز روشن شد و همه چیز در چشم شما
بیهوده خواهد بود.

ملال شما جهان بی سایه ای را برای جانهای بی مایه، از زندگی
بی احساسی خواهد آ کند.

اما کمی اضطراب، موهبت خدائی است.
امیدی که به دیدن سایه ای کوچک در چشمانتان می درخشد،
در جهانی بسیار مطمئن، آرام نمی گیرد.
اساس همه عظمت های شما در ابهام است.
عمیق ترین مردمان که خویشان را درك نکرده اند.
موهبت های آسمانی و پاک ترین موضوع های عشق های اصیل
خویش را از يك شب می گیرند.
گنجینه ای مخفی، روزهای شما را درخشان می سازد.
سکوتی، سرچشمه غریب اشعار شما است.

يك راز ، سرچشمه غریب عشقهاست... پروست می گوید که خوشبختی در واقعیت نیست ، بلکه درمخیله ما است . کافی است که لذات ما را از رؤیاها تهی کنیم ، هیچ چیزی از آنها باقی نخواهد ماند . به عقیده او ، عشق ، این عشقی که حتی پیش از وجود داشتن معشوقی ، در ما هست ؛ این عشق سرگردان و متحرك «در برابر خیال يك زن متوقف می شود» تنها به این دلیل که رسیدن به این زن تقریباً ناممکن خواهد بود. از آن لحظه بعد به خود زن که چندان تماسی با او نداریم کمتر فکرمی کنیم و بیشتر در اندیشه وسایل شناختن او هستیم . اضطرابی طولانی ، رشد می کند و عشق ما را روی این زن که هدف تقریباً ناشناخته ما است متمرکز می کند . عشق وسعت می یابد و ما دیگر فکر نمی کنیم که زن واقعی در آن میان چه سهم کمی دارد ... آیا من از «آلبرتین» چه می شناختم؟ يك یا دو خاطره از نیمرخش در کنار دریا ...»

از موجودی که دوستش داریم ، ممکن است حتی هیچ چیز ندانیم قطار كوچك «مارسل» وقتی که به «بالبك» می رسد ، در يك ایستگاه روستائی توقف می کند و آنجا ، در اثنای همان مدت کوتاه توقف ، او دختر زیبائی را می بیند که به مسافران شیر می فروشد . قطار تقریباً بلافاصله حرکت می کند و «مارسل» از دختر زیبا فقط يك تصویر سریع همراه خود می برد . اما درست به همین سبب که این تصویر از هر گونه محتوی خالی است ، سبب می شود که احساسات بسیار تندی بر اثر آن زنده شود .

به عقیده پروست ، این کاملاً حقیقت دارد که در عشق ، تخیل عبارت از همه چیز است . وقتی او «واقعیت های جسمی» عشق را تحلیل می کند که مردها ساده لوحانه آنها را سرمنشاء همه تمایلاتشان می شمارند ، این واقعیت ها را پیوسته مضحك و یا بهتر بگوئیم نامطبوع نشان می دهد.

صحنه وحشتناك «ژوپی یو - شارلوس»^۱ و یا صحنه ای را که در آن راوی داستان ، پس از مدت ها انتظار و آرزو ، سرانجام موفق به بوسیدن «آلبرتین» می شود در نظر بیاورید:

«دلم می خواست پیش از اینکه ببوسمش ، دوباره او را از رازی آکنده کنم ، که پیش از آشنائی مان در کنار دریا برای من داشت و سرزمینی را که قبلاً در آن زیسته بود ، در وجود او بیابم . اگر با او آشنایم شدم دست کم بجای او می توانستم ، همه خاطرات زندگی ما را در «بالبك» ، صدای امواج را که زیر پنجره ام بهم می خوردند و فریادهای بچه ها را در ذهنم وارد کنم . اما وقتی که نگاهم بر روی انحنای زیبا و گلی رنگ گونه های او لغزید ، که شیب ملایم سطح آن در زیر اولین

حلقه‌های موهای زیبای مشکی‌اش محو می‌شد — که به صورت حلقه‌های زنجیر لرزانی پائین می‌ریخت، و بایستی و بلندی‌های خود تپه‌ها و دره‌هایی می‌ساخت — ناچار با خود گفتیم :

« — حال که در « بالیک » توفیقی بدست نیاورده‌ام ، خواهم توانست طعم

گل‌سرخ ناشناخته‌ای را که گونه‌های « آلبرتین » است بشناسم ... »

« اینرا با خود می‌گفتم زیرا گمان می‌کردم که از راه لبها شناسائی حاصل

می‌شود . با خود می‌گفتم که هم‌اکنون طعم این گل‌سرخ گوشتی را خواهم شناخت

زیرا فکر کرده بودم که انسان ، باینکه به اندازه خرس و یا حتی « بالین » ابتدائی

نیست ، درعین حال فاقد بعضی از اعضاء حساس است ، مثلاً هیچ عضوی که به‌درد

بوسیدن بخورد ندارد . او لبها را جانشین این عضو می‌سازد و با استفاده از آنها

به نتیجه‌ای می‌رسد کمی اقناع‌کننده‌تر از اینکه مجبور شود محبوبش را با دندان

عاجی نوازش کند . اما لبها که باید طعم آنچه را که می‌آزمایند بدستف دهان

منتقل کنند ، مجبورند که بدون درك اشتباه‌شان و بدون اعتراف به سرخوردگی‌شان ،

به لغزیدن در سطح و برخورد به دیواره‌گونه نفوذ ناپذیر و خواستنی قناعت کنند .

از سوی دیگر ، در این لحظه ، درعین تماس با گوشت ، لبها ، حتی بفرض اینکه کاملاً

کار آزموده و ماهر باشند ، بی‌شک نخواهند توانست از طعمی که طبیعت از چشیدن آن

جلوگیری می‌کند بهره‌ای ببرند ، زیرا در این منطقه بایر ، که نمی‌توانند غذای

خویش را پیدا کنند ، تنها مانده‌اند و اول نگاه و بعد حس شامه ، از مدت‌ها پیش

آنها را ترك گفته است . در آغاز ، که بتدریج دهان من به گونه‌هایی که نگاههایم

آنها به بوسیدن نشان تشویق کرده بود ، نزدیک می‌شد ، نگاهها ، چون نزدیک‌تر و

نزدیک‌تر شدند ، گونه‌های دیگری دیدند : گردن که گوئی با ذره‌بینی از نزدیک

دیده می‌شد ، با درشت شدن ذره‌هایش چنان هیكلی پیدا کرد که حالت چهره را

عوض کرد ... همان‌طور که در « بالیک » آلبرتین ، اغلب بنظر من طور دیگری جلوه

کرده بود ، حال در مسیر کوتاه لبهایم بسوی گونه او ، ده آلبرتین مختلف دیدم ؛

چنانکه گوئی این دختر به‌الله ده‌سری بدل شده باشد و آخرین سری که به‌هنگام

نزدیک شدن به او می‌دیدم جای سرقبلی را می‌گرفت . اقلان تا وقتی که با این سر

تماس نیافته بودم ، آنها می‌دیدم و عطر خفیفی از آن بسوی من می‌آمد . اما

افسوس ! — زیرا برای بوسیدن ، سوراخهای دماغ و چشمهای ما و همچنین لبهای

ما بسیار بد قرار گرفته‌اند — ناگهان چشمهایم از دیدن بازماندند ، و دماغم که

بنوبه خود تحت فشار قرار گرفته بود ، دیگر هیچ بوئی نشنید و من بی‌آنکه دیگر

چیزی از طعم گل‌سرخ خواستنی تشخیص دهم ، از این علائم نفرت‌بار ، پی‌بردم

که بالاخره در حال بوسیدن گونه « آلبرتین » هستم . »

این تشریح احساسات «نفرت بار» را با سرمستی روسو به هنگام شرح بوسه «ژولی»^۱ و «سن پرو»^۲ مقایسه کنید، آنوقت خواهید توانست به عظمت فضای وسیعی پی ببرید که يك فلسفه «آفاقی» عشق را - یعنی فلسفه‌ای را که به واقعیت عشق و موجود مورد علاقه معتقد است - از فلسفه «انفسی» نظیر فلسفه پروست - که معتقد است عشق فقط در درون خودما وجود دارد و هر چیزی که آنرا به مرحله واقعیت بکشاند و اقناعش کند، در واقع قاتل آن است - جدami کند.

مانند دیدبانی که از درون هواپیما و از فراز آسمان، خطوط دشمن و خطوط خودی را به يك سان می بیند و احساس نوعی بی طرفی دشوار و ضروری می کند، پروست عاشق، در عین حال هم روح عاشق و هم روح معشوقه و هم تصویر یکی را در دیگری می بیند، و با گذشتن از فراز زمان، با خونسردی ستمگرانه‌ای، روح درد آلود امروز خود را با روح شفا یافته فردایش مقایسه می کند. دیگر هیچ چیزی برای اوجالب تر از این نماهای پر عظمت و وسیع نیست: گروه «وردورن»^۳ از نظر گاه محله «سن ژرمن» و در عین حال محله «سن ژرمن»، از نظر گروه «وردورن»، هنر عصر ما از دید گاه آیندگان و «امپرسیونیسم» از دید گاه عصر ما، اردو گاه طرفداران «دریفوس» و اردو گاه ناسیونالیست‌ها به صورت دو کلیشه در برابر هم دیگر با دیدی بی اعتناء و کامل:

اکنون باید دید چرا این بی طرفی و این خونسردی و آرامش علمی بالاترین هیجان هنری را ایجاد می کند؟ شاید به این سبب که هدف اساسی هنر، برگرداندن هیجانهای زندگی واقعی بسوی مسیر تخیل است. اما يك خیال پردازی اضافی که ادعای پیشنهاد قوانینی برای عمل دارد، معمولاً نتیجه معکوس می بخشد. در لحظه‌ای که قضاوت اخلاقی به میان می آید، هیجان هنری از میان می رود. به همان دلیل که يك پیکره اثر هنری است اما يك زن برهنه بهیچوجه چنین نیست.

استاندارد اینرا خوب می دانست و با سبك نویسندگی خشك خاص خودش می خواست لحن بی اعتنائی کامل را به نوشته‌اش بدهد. اما «پروست» بهتر از او از عهده این کار بر می آید و به اثر خود حالت برون نگری انعطاف ناپذیری می دهد که یکی از شرایط ضروری زیبایی است.

فلو بر می گوید: «اگر احساس می کنید که همه حوادث دنیا جایجاشده و تغییر یافته اند تا بتوان يك تصور را تشریح کرد، به حدی که همه چیزهای دیگر حتی وجود خود شما در نظر تان فایده دیگری ندارد، ... شروع کنید.»

«سوان»، در شب نشینی خانه «مادام دوست اوورت»^۱، درحالیکه بر اثر عشق خویش از تمام دنیا جدا شده است، در همان حالت دستخوش جاذبه آن چیزی می شود که: «دیگر هدفی برای اراده ما نیست، بلکه به خودی خود بر ما ظاهر می شود.» و بدینسان نمونه خوبی از روح هنرمندانه را نشان می دهد: از آن آینه کامل را که پروست اغلب چنان به آن نزدیک می شود که با آن درمی آمیزد.

۶

پروست و فلوبر در این نکته توافق دارند که یگانه دنیای واقعی دنیای هنر است، و بهشت های حقیقی فقط بهشت های هستند که انسان گم کرده است. آیا این فلسفه ای است که انسان متوسط بتواند بپذیرد؟ مسلماً نه. «باد بر می خیزد؛ باید کوشید که زندگی کرد!» و دشوار است که انسان بدون اعتقاد به واقعیت احساسات زندگی کند. عملاً شکل دیگری از عشق وجود دارد به جز آن عشق بیمارانه ای که پروست تشریح می کند: عشق سعادت آمیز، عرفانی، مطلق و وفادارانه، پذیرش کامل یک موجود، عشقی که «مادام دورنال»^۲ و «مادام دومورتسوف»^۳ قهرمانان داستانی آن هستند و هزاران زن دیگر که قهرمانان زنده آن شمرده می شوند. چنین عشقی را پروست فقط تحت عنوان عشق مادرانه تشریح می کند. اما ما از خلال تصویری که او از مادر بزرگش بدست می دهد می دانیم که احساسات فداکاری و از خود گذشتگی برای او بهیچوجه بیگانه نیست.

و خود او همه قدرت وفاداری خویش را به هنرش اختصاص می داد، اما هنر وقتی به چنین حدی از معرفت و به چنین مدعائی برسد، بطور عجیبی شبیه مذهب و آئین می شود. پروست در اثنای مرگ «برگوت» به یاد می آورد که فداکاری زاهدانه نقاشی مثل ورمهر^۴ - که می کوشید گوشه کوچکی از دیوار زرد را به صورت کمال مطلق تقلید کند - چگونه باید باشد، بدینسان می توانیم تصور کنیم که پروست، با چه همت و فضیلتی دنبال کلمات درست و دقیقی می رفت که بتواند فلان فواره یا فلان بیشه و یا تأثیر معجز آسای تکه «مادلن» را مجسم کند. رینولدوهان یکی از این لحظات عبادت مانند نویسنده را برای ما تشریح می کند و من می خواهم تصویری از این حالت پروست در حال دعا به خواننده بدهم:

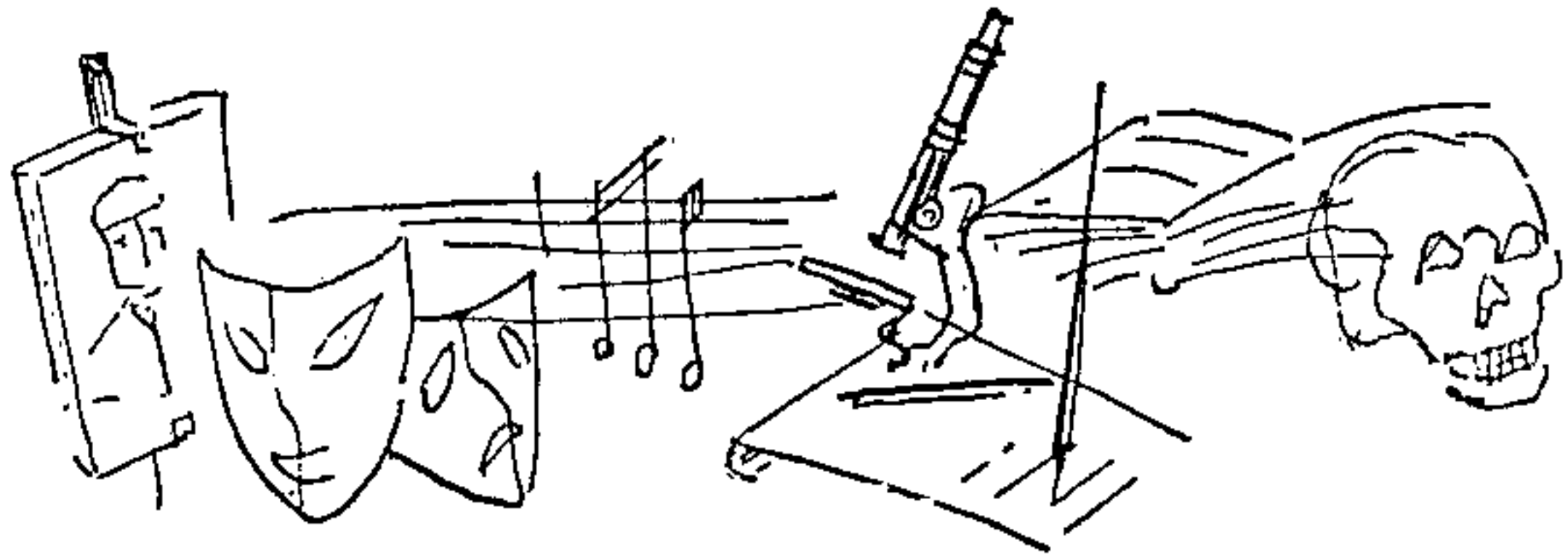
1- Mme de Sainte-Euverte 2- Mme de Renal
3- Mme de Mortsauf 4- Vermeer

«در روز باز گشتم ، باهم در باغی به گردش رفتیم . از برابر حاشیه‌ای از بوته‌های گل سرخ بنگال می‌گذشتیم که ناگهان او خاموش شد و ایستاد . منم ایستادم اما او دوباره به راه افتاد . منم همین کار را کردم . لحظه‌ای بعد او دوباره ایستاد و با آن لطف کودکانه و کمی غم‌آلود که همیشه در لحن صدایش بود بمن گفت : «ناراحت نمی‌شوید اگر من کمی عقب بمانم ؟ می‌خواستم این بوته‌های گل سرخ را ببینم ...» من او را ترك گفتم . سرپیچ راه ، پشت سرم نگاه کردم . «مارسل» برگشته و کنار گل سرخ‌ها رفته بود . وقتی که دور قصر گشتم ، او را در همان نقطه یافتم که چشم به گل‌ها دوخته بود . با سر خم کرده و چهره‌ جدی ، چشمه‌هایش را بهم می‌زد و ابروان کمی درهم کشیده‌اش حاکی از توجه پرشوری بود . با دست راست گوشه سبیل کوچک مشکی‌اش را میان لبها فرو می‌برد و آنرا گاز می‌گرفت . احساس می‌کردم که صدای پای مرا می‌شنود و مرا می‌بیند ، اما نه حرف می‌زد و نه تکان می‌خورد . از اینرو من بی آنکه کلمه‌ای بگویم رد شدم يك دقیقه گذشت ، بعد صدای «مارسل» را شنیدم که صدایم می‌زد . برگشتم . داشت به سوی من می‌دوید . به من رسید و ازم پرسید که آیا ناراحت نیستم ؟ من با خنده به او اطمینان دادم و گردش ناتمام ما را از سر گرفتیم . درباره‌ی صحنه‌ی بوته‌های گل سرخ هیچ چیزی از او نپرسیدم ، و هیچگونه شوخی و یا تفسیری در آن باره نکردم . بطور مبهم احساس می‌کردم که نباید چنین کاری کرد ...

«پس از آن بارها شاهد چنین صحنه‌هایی شدم بارها مارسل را در چنین لحظاتی دیدم که با طبیعت ، با هنر یا با زندگی رابطه‌ای مقدس و کامل برقرار می‌کرد و در این لحظات عمیق که همه وجودش در کار متعالی تأثیر و الهام متقابل غرقه می‌شد ، می‌توان گفت که در حالت جذبه فرو می‌رفت و در آن حالت ، هوش و حساسیت فوق بشری‌اش ، گاه بر اثر یکرشته درخشش‌های سریع و گاه در سایه نفوذی مقاومت‌ناپذیر ، تاریشه‌ی اشیاء می‌رسید و آن چیزی را کشف می‌کرد که هیچ کس نمی‌توانست ببیند - و اکنون دیگر هرگز کسی نخواهد دید .»

و در چنین لحظات «گروش» است که جذبه و اشراق هنرمند کاملاً نزدیک به جذبه‌ی مردان خدا است .

پایان
رضا سید حسینی



در جهان هنر و ادبیات

سخنرانی

آقای پرویز ناتل خانلری مدیر مجله سخن به دعوت دانشگاه مشهد به آن شهر رفته و ساعت هفت بعد از ظهر روز سه شنبه ۲۴ فروردین ماه در حضور استادان و دانشجویان دانشگاه مشهد و ادب دوستان خراسان، در باره «فصلی از تاریخ زبان فارسی» سخنرانی کردند.

افتتاح نمایشگاه

نقاشی

در آخرین هفته فروردین ماه نمایشگاهی از آثار تازه خانم ایران درودی در گالری جدید التاسیس ایشان افتتاح شد.

این گالری که بی شک زیباترین و مجلل ترین گالری تهران است، بزودی بصورت يك مركز بزرگ هنری درخواهد آمد.

در این مرکز هنری قرار است در همه زمینه های هنر و از جمله شعر،

سینما، تئاتر و موسیقی فعالیت هایی صورت بگیرد.

آثاری که خانم درودی در این نمایشگاه عرضه کرده نسبت به آثار گذشته ایشان از ویژگی والایی برخوردار است. خطوط و رنگ ها و کمپوزیسیون های تابلوهایش از اندیشه کمال یافته سرشار است. هر چه برداشته فعالیت های هنری ایشان افزوده می شود، در انتخاب سوژه های نقاشی هایش محدودیتی پدید می آید و این نه تنها عیب این نقاش نیست بلکه حسن بزرگ اوست. تم اصلی آثار خانم ایران درودی گل است و این گل در هزار جلوه گونه گونه رخ می نماید و به تدریج به مرحله کمال انتزاع می رسد در آثار خانم درودی بار دیگر رنگ سرخ درخشش و جلوه تحسین انگیزی دارد که حکایت از روحی طغیانگر و انقلابی می کند. این انقلاب و طغیان هنری در به بند کشیدن فرارترین و دور پروازترین

درودی با چند اثر قدیمی نیز روبرو می‌شویم که می‌تواند برای ما به‌شمار آید. تماشاگر وجهه‌مقایسه خوبی باشد در زمینه مطالعه چگونگی تکامل و رشد هنری يك نقاش.

هوشنگ طاهری

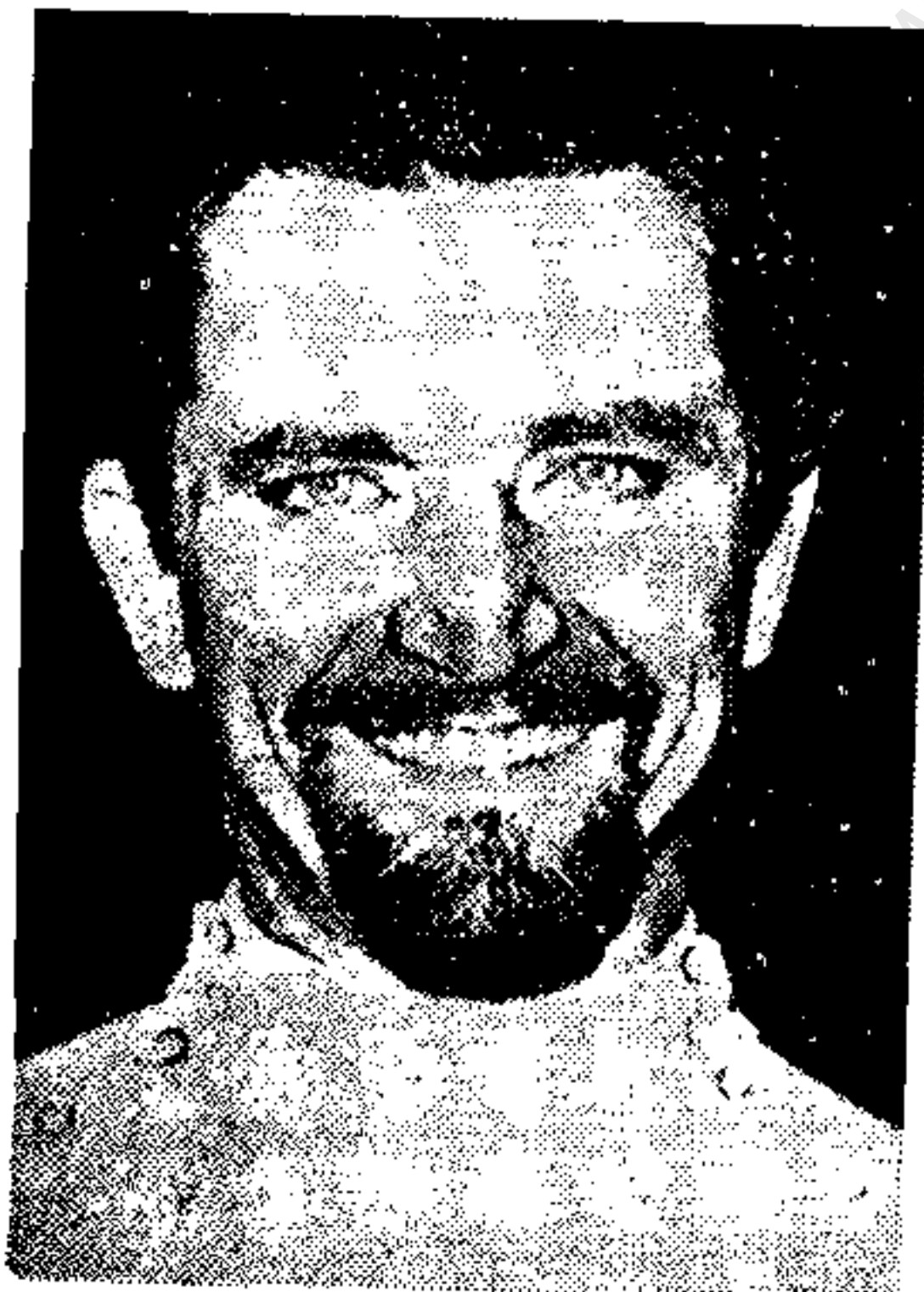
لحظه‌های اثری روح آدمی تبلور می‌یابد. تکنیک کار این نقاش روز بروز دقیق‌تر و پیچیده‌تر می‌شود و به مرحله‌ای از تکامل که رسیدن به آن هدف عمده هر نقاشی است نزدیک می‌شود.

ما در نمایشگاه آثار تازه خانم

اپرا

این تحول و دیگر گونی نه تنها در قطعاتی بوجود می‌آید که برای اجرا در کنسرت ساخته شده، بلکه حتی در قطعاتی که جهت به‌سازمانده نیز تنظیم گردیده، رخ می‌نماید.

«پرنده آتشین» جزو آن دسته از آثار استراوینسکی است که با همه سنت شکنی و ریتم‌های غیرعادی، نمایانگر سنت‌های قدیمی و زیبای موسیقی روسی، است.



موریس بژار

باله قرن بیستم

در

تالار رودکی

تالار رودکی، نخستین ماه سال ۱۳۵۰ را با برنامه‌های فوق‌العاده‌ای که عرضه کرده است، برای سال‌های طولانی در خاطره ما زنده نگه خواهد داشت. پس از اجرای برنامه‌های ارکستر بزرگ پاریس و موفقیت چشم‌گیر آن، اینک با افراد گروه هنرمند باله قرن بیستم و موریس بژار، بنیان‌گذار و طراح اصلی آن روبرو هستیم.

این گروه طی يك هفته اقامت خود در ایران، برنامه‌های متعددی در تالار رودکی اجرا کردند. بررسی و معرفی کوتاهی که مادر این مقاله بعمل می‌آوریم، مربوط می‌شود به برنامه دوشنبه ۲۳ فروردین ماه این گروه.

باله قرن بیستم در نخستین برنامه این شب خود، به‌سازمانده «پرنده آتشین» را اجرا کرد که موسیقی آن از ایکور استراوینسکی است.

استراوینسکی با خلق آثار موسیقی خود در سال‌های نخستین قرن بیستم، در حقیقت تحولی عظیم در موسیقی بدید می‌آورد.

موريس بزار نیز مانند استراوینسکی از سنت شکنان قراردادهای سنتی باله بشمار می رود، با کورئوگرافی و طراحی های بی نظیر و درخشان خود، تحولی عظیم در باله دوران ما به وجود آورده است.

بزار با آنکه در زمینه طراحی و بروی صحنه آوردن يك باله به شیوه بزرگان و نام آوران این رشته در گذشته عمل نمی کند، اما نتیجه کارش همان درخشش و شکوهی را دارد که مثلاً آثار هنرمند دیگری نظیر «دیا گیلَف» روسی در اوایل قرن بیستم از آن برخوردار بود.

استحکام فوق العاده طراحی ها و کورئوگرافی بزار از «پرنده آتشین» اثری می آفریند که محتوای انقلابی قطعه رابه درخشان ترین شکل ممکن جلوه گر می سازد.

نرمش حرکات، تکنیک بی نظیر و موزیکالیت فوق العاده «پائولو بور تولوتسی» رقص برجسته این گروه در «پرنده آتشین» از این قطعه اثری آفریده بود که نه تنها تماشاگران تالار رودکی بلکه تماشاگران اکثر اپراهای دنیا نیز کمتر نظیرش را دیده اند. ژاله کردند، همسر ایرانی بور تولوتسی نیز در همین قطعه درخششی چشم گیر داشت.

دومین قطعه ای که در این شب اجرا شد، صحنه عشق در قسمتی از باله «رمئو و ژولیت» بود.

در این قسمت که مهارت و زیبائی حرکات بازیگران آن یعنی یورگ دون و سوزان فارل به درخششی خیره کننده می رسد، موريس بزار بیش از آنچه در طراحی انقلابی باشد، پای بند سنت است. اصولاً انتخاب این باله با موسیقی هکتور

برلیوز که برخوردار از خصوصیات ویژه و فشرده موسیقی مدرن نیست، شاید در مجموع آثار مدرنی که بزار عرضه کرد، مکان شایسته خود را نیافته باشد.

اما با همه این احوال نمی توان کتمان کرد که زیبائی و نرمش حرکات سوزان فارل در نقش ژولیت و یورگ دون در نقش رمئو، از چنان کمالات برخوردار است که شاید در بین آثار مشابه آن در جهان بی نظیر باشد.

بزار در اینجا نیز مانند سایر آثار خود نهایت سادگی و درعین حال ظرافت و زیبائی را در خطوط کورئوگرافی خود رعایت می کند. ژرمیشال کاسادو، طراح لباس و دکور این باله نیز با طراحی های ساده اما پر جلوه خود، در این آفرینش هنری سهم به سزایی می یابد.

«آیا مرگ خواهد بود؟» سومین قطعه بود که در این شب توسط گروه باله قرن بیستم اجرا شد. بزار در اینجا نیز با رعایت سنن باله کلاسیک و انتخاب موسیقی پر شکوه و عمیق ریشارد اشتراوس اثری عرضه می کند که در مقایسه با آثار مشابه گروه های باله اپراهای مختلف، معیار والایی از هنر باله عرضه می کند، اما انتظاری را که ما از این گروه به عنوان يك گروه باله مدرن داریم آنچنان بر نمی آورد چرا که رعایت قوانین کهن و دست و پا گیر سنن کلاسیک باله، سکوفائی اش را محدود می کند.

اما اثری که به واقع نمایانگر خصوصیات برجسته این گروه هنری است «پرستش بهار» اثر ایگور استراوینسکی است.

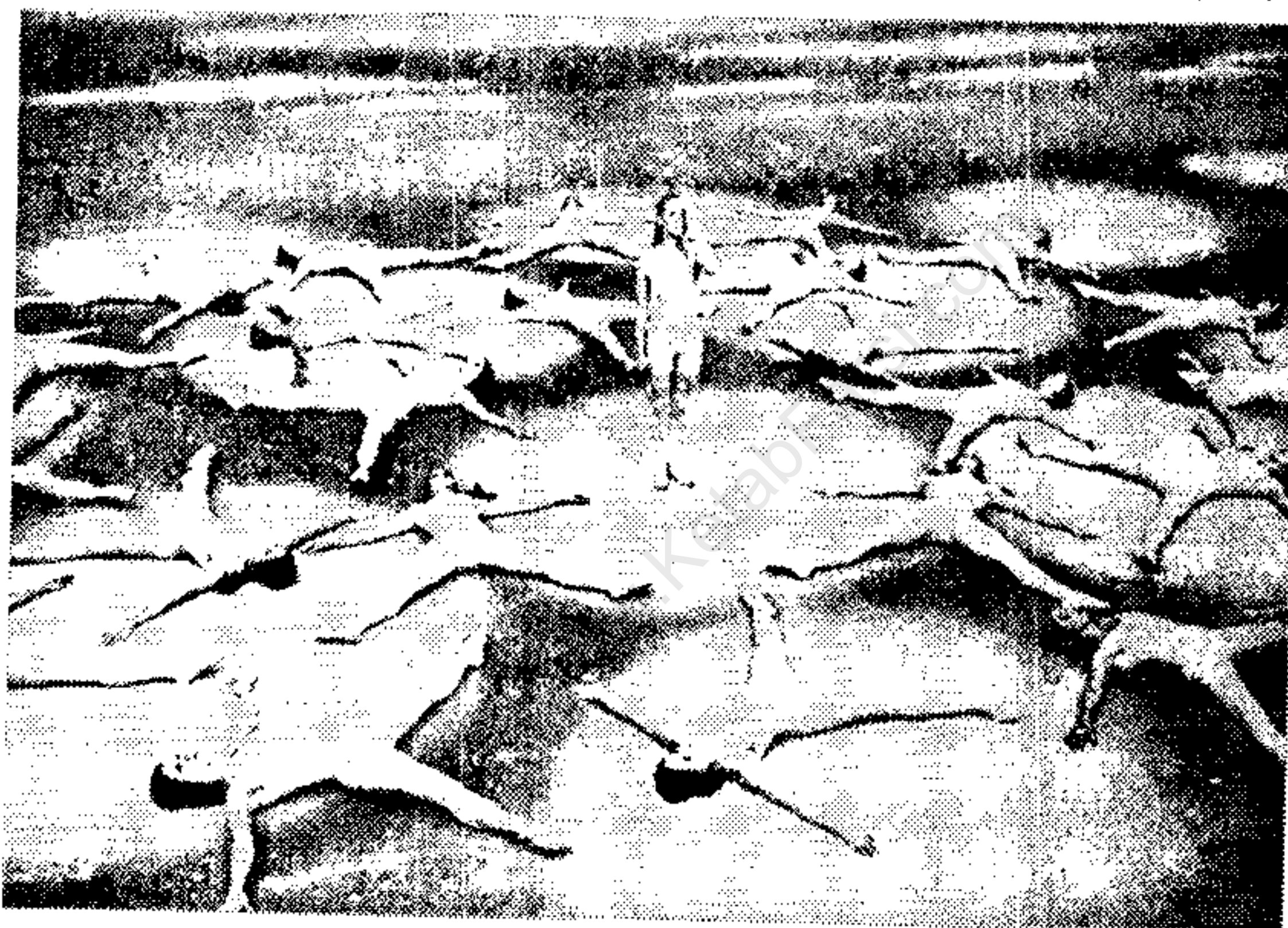
یکروز قبل از آغاز برنامه های این گروه، استراوینسکی در سن هشتاد و هشت سالگی زندگی را بدرود گفت.

ریتم غیرعادی و خشن موسیقی
استراوینسکی احتیاج به يك کورئوگرافی
وطراحی همسنگ خودش دارد تا در تلفیق
این دو باهم، زیباترین هنر آدمی در عصر
ما به ظهور برسد.

موسیقی و باله در يك تلفیق و ترکیب
کمال یافته، آن گونه که در «پرستش بهار»
شاهدش بودیم، مرز محدودیت های زمانی
و مکانی را می شکافد و به جاودانگی،

این باله که در حقیقت عامل اصلی
شهرت جهانی موریس بژار به شمار
می رود در سال ۱۹۵۹ طراحی شده
است.

طرح های انقلابی بژار برای به روی
صحنه آوردن «پرستش بهار» استراوینسکی
در جهان باله همان تحول و دگرگونی را ایجاد
کرد که موسیقی استراوینسکی در اوایل قرن
بیستم در جهان موسیقی.



پرستش بهار

جاودانگی بهار می پیوندد.
تانیا باری و دانیل لومل در اینجا
نیز درخششی فوق العاده داشتند. بخصوص
نرمش و چالاکی و سبك بالی تانیا باری
در ارائه حرکات دقیق و مشکل این قطعه
از امتیازی ستایش انگیز برخوردار
بود.

با آنکه ما در سالهای گذشته نیز
در تالار رودکی شاهد هنر نمایشی های
ستارگان بزرگی نظیر نوریف و مارگو

«پرستش بهار» را تا بحال تعداد
بسیاری از طراحان بزرگ به روی صحنه
آورده اند اما خصوصیت بارز کار بژار
در این نهفته است که توانسته است براحتی
روح موسیقی استراوینسکی را در قالب
فیکورها و اندامها و حرکات به بند بکشد.
شاید در هیچ يك از آثار بژار
هماهنگی جوهر و روح موسیقی با رقص
و حرکات، تا بدین درجه از کمال نرسیده
باشد.

فونتین و همچنین هنرمندان باله کیروف
لنینگراد بوده‌ایم، اما به حق باید اذعان
کرد که برنامه‌های گروه موریس بژار
در مجموع از ویژگی والایی برخوردار
بود و با ارائه آثاری جالب و ارزشمند
و تقریباً بی نقص، صفحه تازه و درخشانی
در تاریخ فعالیت‌های هنری تالار رودکی
گشود.

کنسرت ارکستر پاریس

در

تالار رودکی

در شانزدهم فروردین ماه ارکستر
بزرگ ۱۳۰ نفری پاریس کنسرتی در
تالار رودکی برگزار کرد که بی شک از
برنامه‌های بسیار ستایش انگیزی است
که تا کنون در تالار رودکی دیده و
شنیده‌ایم - این ارکستر که فقط سابقه‌ای
چهارساله دارد و در واقع ارکستر بسیار
جوان و نوپایی است، رهبران بزرگی
چون کارل موئش^۱، گئورگ زولتی^۲،
هربرت فن کاریان^۳ و اریش لاینزدورف^۴
را بخود دیده‌است.

اما سابقه کوتاه این ارکستر به هیچ
وجه مانع از آن نمی‌شود که با هماهنگی
درخشان و قدرت موزیکال یته یک یک اعضای
آن و مهارت فنی هنرمندانش را بستانیم.
نخستین قطعه‌ای که ارکستر پاریس
به رهبری اریش لاینزدورف در تالار رودکی
عرضه کرد، ۲ نکتورن از کلود دبوسی
بود.

اجرای آثار دبوسی، که از آهنگسازان
بزرگ فرانسه در اوایل قرن بیستم بشمار
می‌رود، برای ارکسترها همیشه سنگ

محک خوبی بوده است جهت نشان دادن
قدرت، ظرافت و حساسیت در اجرا.

ارکستر پاریس در اجرای دبوسی،
از چنان درخششی برخوردار بود که
شنونده علاقه‌مند به موسیقی را بی اختیار
به تحسین وامی داشت.

کنسرتو درسل مازور برای پیانو و
ارکستر اثر موریس راول، دومین
قطعه‌ای بود که ارکستر پاریس در تالار
رودکی اجرا کرد.

موریس راول نیز که از معاصران
دبوسی بشمار می‌رود از آهنگ سازانی
است که ظرافت و زیبایی خاصی در آثارش
موج می‌زند.

پیانوی این ارکستر تو توسط گابریل
تاچینو^۵ با مهارت و قدرت قابل تحسینی
اجرا شد.

تاچینو بنا بر خواهش شنوندگانش
قطعه کوتاهی نیز از فرانسیس بولن اجرا
کرد که به این وسیله مهارت خود را در
اجرای آثار موسیقیدانهای فرانسوی
بخوبی نشان داد.

در این شب برخلاف برنامه پیش بینی
شده نخستین موومان از کنسرتو برای
فلوت و ارکستر اثر موتسارت به تک نوازی
ژان پی رامپال^۶ اجرا شد که بی نهایت
مورد استقبال قرار گرفت.

رامپال که در بین نوازندگان فلوت
از شهرتی جهان گیر برخوردار است در این
شب فقط با نواختن قسمت کوتاهی از یک
قطعه بخوبی توانست تصویر روشن و
گویایی از قدرت، مهارت، ظرافت و
تسلط بی نظیر خود را به شنوندگانش
نشان دهد.

1- Charles Munch

3- Herbert von Karajan

5- Gabriel Tacchino

2- Georg Solti

4- Erich Leinsdorf

6- Jean-Pierre Rampal

نوای شکفت انگیز فلوت اوازچنان
کشش و نرمی و درعین حال قدرت و
صلابتی برخوردار بود، که براحتی
می توانست زیبایی و شکوه بی نظیر و خیال
انگیز موسیقی دوران موتسارت را در
انسان زنده کند.

(پیش در آمدی بر بعد از ظهر یک
«فون» اثر کلود دبوسی سومین اثری بود
که ارکستر پاریس در این شب با مهارت
بسیار اجرا کرد. هماهنگی سازهای زهی
در این قطعه لطیف درخشان بود.

آخرین برنامه این ارکستر اختصاص
به اجرای «بولرو» اثر معروف موریس
راول داشت که درخشانترین برنامه این
کنسرت را تشکیل می داد.

«بولرو» راول از آثاری است که
بیشتر ارکسترهای معروف و بزرگ جهان
و اکثر رهبران نام آلود موسیقی آنرا اجرا
و رهبری کرده اند. اجرای «بولرو»ی
ارکستر پاریس در این شب، به معنای
واقعی کلمه، فوق العاده بود. سازهای
بادی این ارکستر که در قطعات قبلی
تصویر روشنی از مهارت فنی و ظرافت اجرا
را به شنوندگان خود عرضه کرده بودند،
اتفاقاً در همین قطعه بیش از سایر قطعات
درخشش داشتند. اجرای این قطعه از
چنان ظرافت و دقت و شکوهی برخوردار
بود که شاید در بین ارکسترهای مشابه
کمتر بتوان نظیر آنرا یافت.

در قطعه فینال این اثر، شکوه و

عظمت و زیبایی بی نظیر موسیقی اوایل
قرن بیستم فرانسه به خوبی می درخشید.
استقبالی که مردم از اجرای این
قطعه بعمل آوردند، لایزال و دور و
را بر آن داشت تا قطعات کوتاه دیگری نیز
اجرا کنند و در این میان از اجرای قطعه ای
از ژرژ بیزه باید نام برد که ارکستر اجرای
فوق العاده تمیز و ارزشمندی عرضه کرد.
انتخاب قطعاتی که توسط این ارکستر
اجرا شد نمایشگر ذوق و ادراک رهبر
برجسته آن یعنی لایزال دور و بود که گرچه
اطریشی است اما از ظرافت و ذوق انکار
ناپذیر فرانسوی نیز برخوردار است.

لایزال دور و که سالها جزو دستیاران
توسکانی نی بشمار می رفته، در کنسرت خود
با ارکستر پاریس، بخوبی نشان داد که
تجربیات ارزشمندش به عنوان دستیار
سابق یک رهبر بزرگ و جاودانی، در
سازندگیش به عنوان یک رهبر طراز اول
تا چه اندازه مؤثر بوده است.

بهر حال کنسرت این ارکستر در تالار
رودکی فرصت مغتنمی بود برای دوستداران
واقعی موسیقی غربی و لااقل این امکان
را به وجود آورد تا علاقه مندان بتوانند
با یک ارکستر، رهبر و اجرای خوب
آشنا شوند و وجه مقایسه ای داشته باشند
با چیزهایی که معمولاً هر چند ماه یکبار
بنام موسیقی غربی بوسیله ارکسترهای
خودمان بخوردمان می دهند.

هوشنگ طاهری

خبرهای خارجی

خبری از کوبا

خبرگزاری فرانسه در ماه گذشته

از هاوانا اطلاع داد که هبر تو پادی یا^۱
شاعر کوبائی به وسیله پلیس امنیتی کوبا

روزگار جوانی دوست می‌داشت هزاران تن از مردم پاریس گرد آمده بودند.

ژان مورو هنرپیشه فرانسوی که تاکنون در فیلمی لب به آوازه خوانی نگشاده بود «ترانه‌های کلاریس دووال» را که با الهام از یکی از آثار الزا تریوله سروده شده است خواند. گذشته از این هنرپیشه، زنان و مردان مشهور دیگری هم در این جمع صفحاتی از آثار الزا تریوله یا ترانه‌هایی را که به نحوی با زندگی او ارتباط می‌یافت خواندند. از آن جمله یکی ژان لوئی بارو هنرمند مشهور فرانسوی بود و یکی هم الزا لوران که ترانه‌ای خواند موسوم به «وقتی انسان الزا خوانده می‌شود».

الزا تریوله چندی پیش از مرگش در نامه‌ای خطاب به الزا لوران نوشته بود: به خاطر ترانه‌تان متشکرم. خیلی دلم می‌خواست که همان «چشمان الزای» بیست ساله را حفظ کرده بودم تا باعث سرخوردگی کسانی که در نظرشان الزای لوئی هستم نشده باشم... و آنها را غمگین نکنم.

هرچند آنها پس از مرگ هم آنها مرا جاودانه جوان خواهند یافت و گمان می‌کنم که این امر هم به سبب نبوغ آراگون است.

برای روشن شدن نکته‌های زیبایی که در این نامه گنجانده شده است شاید برای گروهی از خوانندگان ذکر این نکته ضروری باشد که لوئی آراگون سالیان درازی پیش در یکی از کتاب‌های شعر خود که چشمان الزا نام گرفته است و یکی از شورانگیزترین آثار او است الزای جوان را مورد وصف قرار داده است.

توقیف شده است. بنا به این خبر یکی از شاعرهای این کشور هم که بلکیس کوسا نام دارد و دوست هبرتو پادی یا است در همان زمان دستگیر شده. مقامات دولتی کوبا درباره دستگیری این دو سراینده مطلقاً سکوت اختیار کرده‌اند.

هبرتو پادی یا در سال ۱۹۶۸ پس از دریافت جایزه ملی کوبا به خاطر اثری موسوم به «خارج بازی» به شهرت رسید. این اثر با وجود دریافت جایزه از نقطه نظر سیاسی از طرف اتحادیه ملی نویسندگان و هنرمندان کوبا به شهرت مورد انتقاد قرار گرفت. اتحادیه مزبور هرچند این اثر را منتشر کرد اما در مقدمه‌ای که خود بر آن نوشت نکاتی را که حاکی از «شک»، «دوبله‌ویی» و «ضد اصالت تاریخی» اثر بود آشکار کرد.

اما مجله ورده اولی بو^۲ که ارگان رسمی نیروهای مسلح کوبا است در چند سرمقاله از شاعر دفاع کرد. آخرین باری که شاعر در انتظار عمومی آشکار شد در حدود سه ماه پیش بود. وی در آن هنگام در اتحادیه نویسندگان حضور یافت تا قسمت‌هایی از یک اثر چاپ نشده خود را قرائت کند.

به یاد الزا

کمیته ملی نویسندگان فرانسه به یاد الزا تریوله همسر لوئی آراگون که چندی پیش در گذشت مجلسی ترتیب داد. این کمیته برای آن که از زنی که ریاست افتخاری کمیته را بر عهده داشت تجلیل به عمل آورده باشد به چنین اقدامی همت گماشت.

در این محفل، در کنار لوئی آراگون که تا پایان زندگی همسرش، اورا چون

مکبث آمریکایی

چند سال پیش بود که مردم آمریکا باخبر شدند کتاب کوچکی انتشار یافته است که زائیده تخیل و ابتکار دختر دانشجویی است و هر کس مایل به دریافت آن باشد باید یک دلار به نشانی خاصی بفرستد تا نسخه‌ای از کتاب برای وی ارسال شود. خبر انتشار این اثر که به جهت خاصی مورد توجه قرار گرفته بود در همان ایام در این صفحات به چاپ رسید. آن کتاب، نمایشنامه‌ای بود که به تقلید از مکبث اثر شکسپیر نوشته شده بود و حوادث مربوط به آن هم در دالاس اتفاق می‌افتاد. آنچه این اثر را مورد توجه قرار می‌داد توجه به ماجرای قتل جان کندی بود.

در مکبث آمریکایی، که به وسیله باربارا گارسون نوشته شده است و مکبرد نام گرفته، مرد جاه طلبی که به وسیله زنی مورد وسوسه قرار گرفته، رئیس خود را به قتل می‌رساند تا جانشین او شود.

این اثر چند سال پس از خلق خود به اروپا رسیده است و به روی صحنه آمده. در نمایش اخیر این اثر که به وسیله گروه «ناتر موبیل» اجرا شده، مردی که به وسیله معاون خود به قتل می‌رسد جان کن اودانک نام گرفته است. سه جادوگری هم که در ابتدای مکبث شکسپیر آشکار می‌شوند و حوادث را پیشگویی می‌کنند در این اثر به صورت یک سیاه، یک نظامی و یک بیتنیک درآمده‌اند.

دو جایزه

جایزه سوئدیه^۲ که از طرف اتحادیه

روزنامه نگاران فرانسوی و خبرنگاران مطبوعات خارجی اعطا می‌شود امسال به کتاب «یادداشت‌های آنائیس ن^۳» داده شد. به گفته نویسنده روزنامه فیکارو اعطای جایزه به این بانو، در حکم پاداش دادن به نویسنده‌ای است که با مارکیز دوسوئیه خصوصیات مشترکی دارد.

باید دانست که مارکیز دوسوئیه یکی از بانوان اشرافی و ادیب قرن هفدهم فرانسه است که نوشته‌هایش قسمت‌هایی از حوادث تاریخی زمان اوئی چهاردهم را آشکار می‌کند. بیشتر آثار این بانو به صورت نامه‌هایی است که به اشخاص مختلف و بیشتر به دخترش نوشته است.

مقایسه آنائیس ن و خانم سوئیه از نظر نویسنده فیکارو کار بی‌جایی نیست چرا که این دو بانو، هر دو درباره زمان و معاصران خود اطلاعاتی جالب و با ظرافت بسیار به خوانندگان آثار خود عرضه می‌کنند.

جایزه داوید ۱۹۷۰ که بالغ بر پنج هزار دلار است و در کبک ایالت فرانسوی نشین کانادا توزیع می‌شود امسال به گابریل روا نویسنده کانادایی تعلق گرفت.

گابریل روا که در ابتدا روزنامه نویس بود در سال ۱۹۳۹ پس از بازگشت از سفری که به قصد مطالعه به فرانسه صورت گرفته بود نخستین رمان خود را نوشت، اما این رمان تا سال ۱۹۵۴ به چاپ نرسید. وی از سال ۱۹۵۰ شروع به انتشار آثار مشهور خود کرد. وی در سال ۱۹۴۷ هم جایزه فمینای فرانسه را دریافت کرده است.

۱- سخن، دوره شانزدهم، شماره ۱۱

2- Sévigné

3- Anaisnin

4- G. Roy

مرگ استراوینسکی

«ایگور فدروویچ استراوینسکی، موسیقیدان شهیر درمحل مسکونی خود واقع در نیویورک درگذشت. استراوینسکی که فرزندیک آوازخوان تأثیر بود هشتاد و هشت سال پیش در «اورانین باوم» بدنیا آمد، در سن پترزبورگ نزد ریملسکی کورساکوف که از استادان بزرگ موسیقی

بود به تحصیل پرداخت. وی مقارن با همان ایام در دانشکده حقوق هم تحصیل می کرد، اما دیری نپائید که دریافت فقط موسیقی است که او را به خود می کشد. نخستین آثار استراوینسکی از آثار اسلاو الهام می گرفت اما پس از جنگهای جهانی اول که وی در سوئیس اقامت گزید از روش قدیمی خود دست شست و آثارش به تدریج



از تم‌هایی که به سرزمین وی تعلق داشت
دور شد.

ملاقاتی که در سال ۱۹۰۸ بین او
و دیاگیلف رویداد سبب شد که استراوینسکی
راه و رسم ثابت خود را بیاورد و به درخواست
همین شخص بود که استراوینسکی در
سال ۱۹۱۰ باله «پرندۀ آتشین» بعدنیز
پاره‌ای از آثار جاویدان خود را خلق کرد.
مرگ استراوینسکی زمانی به وقوع
پیوست که چند روز پیش از آن به مناسبت
اجرای باله قرن بیستم موريس بژار در
آمریکا، در پاره‌ای از جراید نام
استراوینسکی هم به میان آمده بود.

موريس بژار که به مناسبت اجرای
این برنامه از طرف ناقدان هنری
نیویورک، حيله گر، حقه باز، کپیه بردار،
تجارت پیشه و شارلاتان لقب گرفته بود
متهم شده بود که به موسیقی استراوینسکی
خیانت کرده است.

حتی یکی از ناقدان نیویورک که اقتدار
بسیاری دارد در مقاله نهم خود به پرندۀ
آتشین پرداخت و اعلام داشت که پرندۀ
آتشین موريس بژار به درد سوختن
می خورد.

وی ضمناً آرزو می کرد که استراوینسکی
پول خوبی گرفته باشد زیرا غیر از این
هیچ چیز دیگری نمی تواند با اهانتی که با
این طرح رقص به موسیقی او وارد آمده،
برابری کند.

استراوینسکی چند روز پیش از
مرگش نامه‌ای در جواب این انتقاد به
نیویورک تایمز فرستاد و طی آن اعلام داشت
که مقاله این ناقد درباره پرندۀ آتشین
حاکی از عدم صلاحیت او در زمینه نقد
است.

استراوینسکی خالق آثاری چون
پرندۀ آتشین، تقدیس بهار و پتروشکا در

نظر دوستانه موسیقی یکی از بزرگترین
استادان خواهد ماند. وی از زمان مرگ
کلود دوبوسی تا سال‌های بعد از جنگ،
بیش از هر موسیقیدان دیگری تشخیص یافته
بود. و یکی از نوآوران جهان شناخته
می شود.

سفیر شاعر

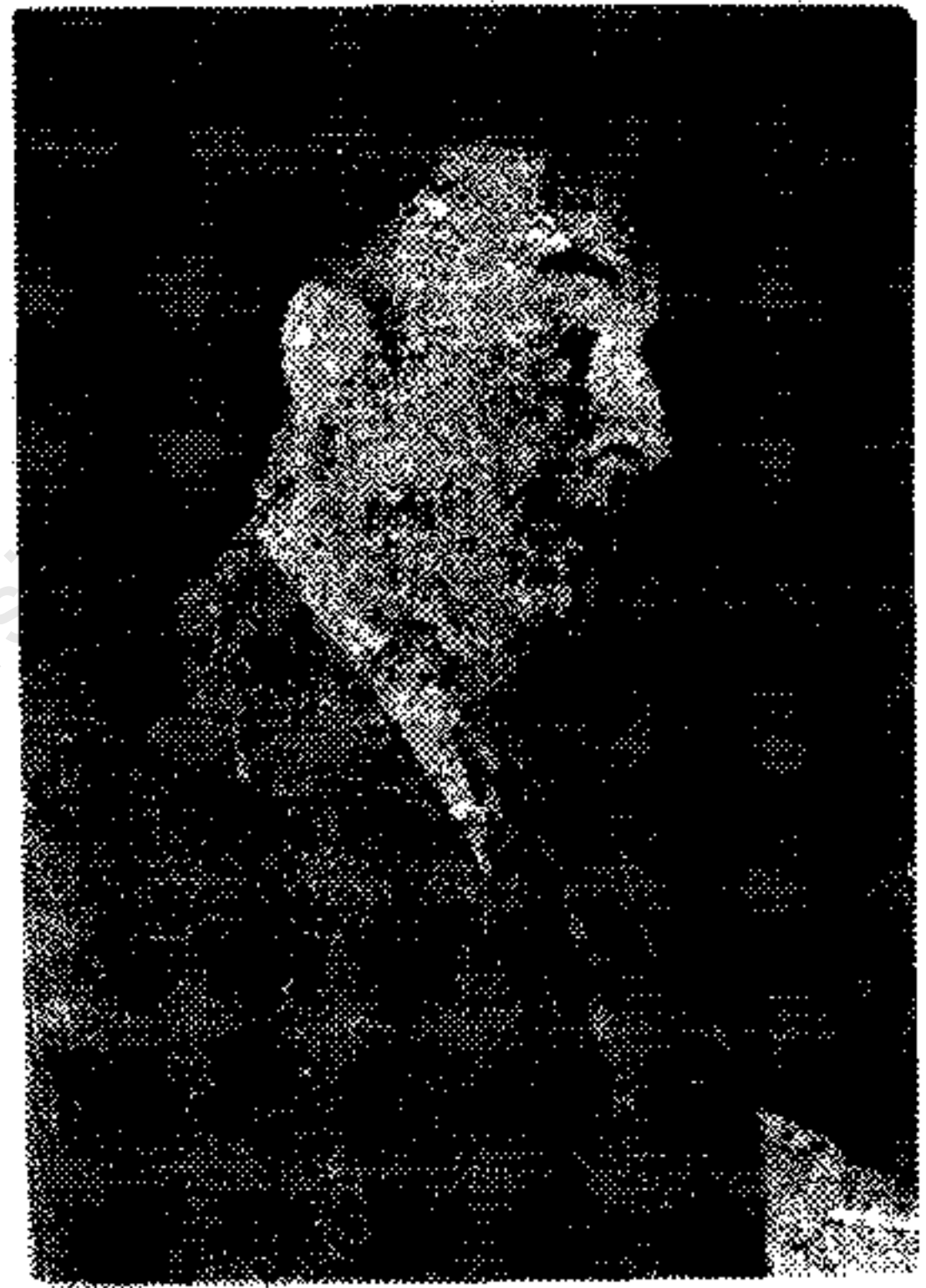
پابلو نرودا شاعر بزرگ شیلی از
طرف دولت خود به عنوان سفیر کبیر این
کشور در فرانسه تعیین شد. سفیر جدید
شیلی وقتی به پاریس رسید گذشته از مقامات
سیاسی، گروهی از شاعران و ادیبان فرانسه
را هم جزو مستقبلین خود دید. یکی از این
افراد هم لوئی آراگون بود که از چند ماه
پیش در سوك الزای خود به سر می برد.

پابلو نرودا هنگام ورود به پاریس
اعلام داشت که با هیجان بسیار قدم به خاک
فرانسه می گذارد.

نرودا در سال ۱۹۰۴ و در روز
دوازدهم ژوئیه به زندگی قدم نهاده است
وی در انتخابات گذشته شیلی که منجر
به پیروزی آلنده شد، کاندیدای ریاست
جمهوری بود و برای نخستین بار ریاست
که به عنوان مأمور سیاسی به کشور
میکانه سفر می کند چرا که در سال ۱۹۲۹
کنسول شیلی در رانکون بود و در سال
۱۹۳۴ یعنی در آستانه جنگهای داخلی
اسپانیا در بارسلون مأموریت داشت و در
سال‌های ۱۹۳۹ هم به عنوان کنسول در
فرانسه به سر می برد تا در سال ۱۹۴۵ به
کشور خود بازگشت.

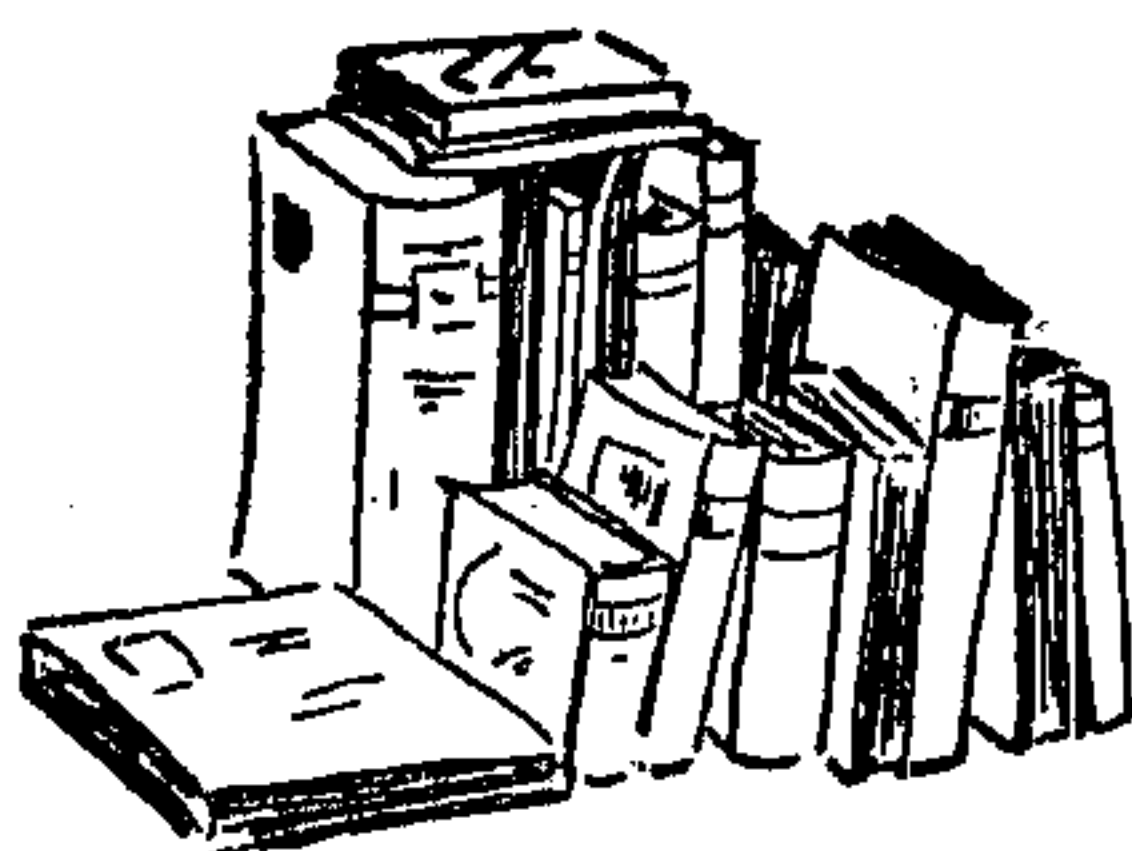
روزنامه لوموند ضمن اعلام خبر
ورود نرودا به فرانسه، در مقاله کوتاهی
که می توان گفت در حکم تجلیل از او بود
به پاره‌ای از مراحل زندگی نرودا اشاره
کرد و نوشت:

نرودا در سال ۱۹۵۰ جایزه صلح ستالینی را دریافت کرد. او در سال ۱۹۴۵ در شهری که به ستالین اختصاص یافته بود از جمله سخنان دیگری می گفت :
ستالین ظهراست ،
کمال انسان ها و ملت ها است ...
او به عمه آموخت
که بزرگ شوند ، بزرگ شوند ...



اما چند سال بعد ، یعنی در سال ۱۹۶۳ در اوج سیاست ضد ستالینی لحن او هم عوض می شد و می گفت :
این مرد شقی ...
زندگی را متوقف می کرد .
واز فرازیکره های بی شمارش

فرمان می داد ...
نرودا ، به هنگام بروز اختلاف بین چین و شوروی هم جانب مسکورا گرفت .
او که در سال ۱۹۵۴ مائو می ستود در سال ۱۹۶۴ ، به هنگام جدایی چین و شوروی می سرود :
... مائو ، همچون بودا
خود را مورد ستایش دهقانان فقیر
قرار می دهد
این مرد ، از کمونیسم چه دارد ؟
سپس روزنامه لوموند به مجرای تازه تری یعنی اشغال چکسلواکی از طرف نیروهای بیگانه اشاره کرده است و نوشته :
چند هفته بعد از ورود نیروی شوروی به چکسلواکی نرودا نوشت :
چکسلواکی عمه من است ، اتحاد جماهیر شوروی هم عموی من است .
خوب نیست که برادرزاده ای از خانواده خود انتقاد کند .
در سال ۱۹۶۶ هم بین پابلو نرودا و روشنفکران کوبا اختلافی بروز کرد زیرا در این سال نرودا دعوت دولت ایالات متحده آمریکا شمالی را برای سفر به این کشور پذیرفته بود .
لوموند پس از ذکر این ماجراها اندکی هم از مقام و ارزش نرودا سخن رانده بود و در پایان هم اعلام می کرد که تا کنون چند بار نام نرودا به عنوان نامزد دریافت نوبل ادبی به میان آمده است .
قاسم صنعوی



کتابهای تازه

«نفس» ارسطو

ترجمه و تعلیقات و حواشی از دکتر
علیمراد داوری دانشیار فلسفه دانشگاه
تهران، انتشارات دانشگاه تهران، قطع
وزیری بیا ۱۵۰ ریال مهرماه ۱۳۴۹

از کتابهای روانشناسی قدیم ترجمه
فارسی علم النفس سفار آقای دانا سرشت
مدتها پیش انجام داده که چاپ دوم آن
اخیراً منتشر شده و بنده شرحی درباره آن
در همین مجله نوشتم. کتاب «علم النفس
ابن سینا و تطبیق آن با روانشناسی جدید»
بقلم استاد دکتر سیاسی نیز در سال ۱۳۳۳
منتشر شده است ولی ترجمه متن علم النفس
ارسطو که اصل و مأخذ همه کتابهای روانشناسی
قدیم است تا بحال به فارسی ترجمه نشده
بود. کلیتاً از آثار ارسطو جز «سیاست»
که آقای حمید عنایت ترجمه کرده اند
کتاب دیگری به فارسی وجود نداشت.
«کتاب نفس» یا «درباره نفس» به ترجمه
آقای دکتر داودی دانشیار فلسفه دانشگاه
تهران دومین کتاب فیلسوف اعظم است
که به زبان فارسی ترجمه شده است.
راجع به این ترجمه بدون مداخذه
و مجامله می توان به جرأت گفت که از

ترجمه های بسیار خوب آثار فلسفی است که
در دوره اخیر به عمل آمده است. مترجم
درفن خود استاد و شارح فرانسوی متن
اصلی از میرزین محقق ارسطو شناس
امروزی است.

بهترین طریقه معرفی این ترجمه
سودمند همانا نقل قسمتی از مقدمه است
که مترجم فاضل آن در اول کتاب آورده
و بدون اغراق همین مقدمه خود رساله
فوق العاده مفید و ممتعی درباره آراء اسلاف
ارسطو در علم روانشناسی محسوب می شود.
کتاب ارسطو «درباره نفس» از اهم
کتب فلسفی یونانی است. اسحق بن حنین
آن را به عربی ترجمه کرده و افضل الدین
کاشانی تلخیصی از یکی از شرحی را که
بر آن نوشته بوده اند به فارسی نقل نموده
است که علاوه بر خلاصه ای از متن کتاب
که بانص کلام ارسطو همیشه مطابق نیست
قطعاتی از شرح را نیز حاوی است و به همین
سبب نمی توان کتاب افضل الدین را ترجمه
کتاب ارسطو نامید و با وجود آن خود را
از ترجمه دیگری مستغنی شمرد.
در اهمیت این کتاب همین بس که در

اروپا تا قرون جدید بزرگترین مرجع مطالعه در علم نفس به شمار می رفته و در عالم اسلام نیز هرگونه تحقیقی در باره نفس لا اقل از لحاظ رؤوس مطالب مبتنی بر آن بوده است به عنوان مثال می توان به مشابَهت فن ششم از طبیعیات کتاب شفاء یا حتی مطابقت آن در بسیاری از موارد با این کتاب اشاره کرد.

در این مقدمه آراء پیشینیان ارسطو به اختصار مذکور شد تا به ایضاح بعضی از مطالب کتاب مدد رساند اما از تقریر آراء ارسطو در این باره صرف نظر شد زیرا که اولاً ترجمه کتاب خود او که به دنبال مقدمه عرضه می شود حاکی از این معنی است ثانیاً چون مترجم تفصیل مطلب را درباره آراء ارسطو راجع به عقل و نفس در کتابی که در این باره تألیف کرده و به چاپ سپرده است می آورد در اینجا خود را از تکرار آن بی نیاز می بیند.

فریضه ذمه خود می داند که از استاد خود آقای دکتر یحیی مهدوی که این ترجمه را از آغاز تا انجام به دقت تام و کمال اهتمام از نظر گذرانیده از حیث لفظ و معنی تصحیح و تنقیح کرده اند سپاس گزاری کند و کتابی را که به تصویب این استاد به زبان فارسی انتقال یافته و از تهذیب ایشان مایه گرفته است هم به خدمتشان اهداء نماید.

کتاب «نفس ارسطو» مشتمل بر سه دفتر است. دفتر اول کلیاتی راجع به مطالعه نفس و اهمیت و فایده و موضوع آن و تاریخچه عقائد در باب نفس را بیان می دارد سپس به انتقاد آراء پیشینیان در باب اینکه نفس محرك خود است و یا ائتلاف^۱ است یا

عددی است محرك خود و شمه ای درباره وحدت نفس است دفتر دوم راجع به تعریف و توجیه نفس است و تعریف مشهور ارسطو که بموجب آن «نفس فعلیت تام یسا کمال اول جسم طبیعی آلی^۲ است» شرح داده شده و اختلاف بین رأی معلم اول و دکارت حکیم فرانسوی قرن هفدهم میلادی که نفس و جسم را بالکل متغایر می دانست به خوبی بارز می گردد. به خلاف لاک که «ماده متفکر» را ممکن می دانسته و بر تراندراسل که برای جسم و ذهن در اصل يك منشاء مشترك قائل است. بقیه دفتر دوم به شرح قوای نفس در موجودات زنده مختلف اختصاص دارد که در آن قوه غاذیه و حساسه و حواس خمس و طرز عمل احساس بطور کلی بیان گردید. در دفتر سوم حواس باطن یعنی حس مشترك و تفکر و ادراک و تخیل و عقل منفعل و افعال و اعمال عقل و بالاخره علت حرکت موجودات زنده و تأثیر حواس مختلف در موجودات زنده شرح داده شده است.

البته مطالب متن کتاب مستغنی از تعریف امثال بنده است و ترجمه هم به قدری استادانه و محققانه به عمل آمده که احتیاج به تمجید ندارد نکته ای که مخصوصاً نظر بنده را جلب کرد و از آن استفاده تمام بردم حاشیه نسبتاً مفصلی است که شارح فرانسوی در بند ۴۰۲ (ب) (صفحه ۴ کتاب) آورده و فرق میان مشترك لفظی و معنوی را بیان کرده و علاوه بر این دو قسم مشترك قسم ثالثی قائل شده و گفته است که «مفهوم متوسط دیگری نیز موجود است که مشترك لفظی از نوع خاص است و آن دوشیمی است که اشتراك لفظی آنها

۱- این لفظ را آقای دکتر داودی از بابا افضل کاشانی در ترجمه Harmonie

اقتباس کرده اند و بسیار ترجمه مناسب خوبی است.

۲- Organism

کتاب با علم النفس ابوعلی سینا برآید و دامنه تحقیق در این باره را بیش از این بسط دهد.

منوچهر بزرگمهر

بنیاد فرهنگ ایران

چند کتاب دیگر از انتشارات ارژشمنند بنیاد فرهنگ ایران به بازار کتاب عرضه شده که در اینجا به اجمال از هر یک آنها سخن خواهیم گفت، تا آن هنگام فرارسد که برای نقد و بررسی دقیق آنها - و ادای حقوق مؤلف و مصحح - صاحب نظران دست به کار شوند و دوستان کتاب را از کم و کیف آنها نیک آگاه سازند.

دستور الاخوان (جلد اول)

از: قاضی خان بدر محمد دهار، تصحیح سعید نجفی اسداللهی، بنیاد فرهنگ ایران تهران، ۱۳۴۹، ۷۹۱ ص و زیری. این کتاب از جمله فرهنگهای تازی به پارسی است که در آن حدود شانزده هزار لغت و ترکیب و جمله عربی تدوین شده و سال تألیف آن به احتمال اوایل قرن هشتم هجری است که در دیار هند تألیف شده.

از ما خدمت مؤلف این فرهنگ در مقدمه چنین یاد شده است: مدارك و ماخذ [دستور الاخوان] کتابهای خلاصه المستخلص، جواهر اللغه، السامی فی السامی، مقدمه زه خشری و لغات ترسل بهاء الدین بغدادی بوده است...

از کتاب دستور الاخوان تا کنون بیش از دو نسخه بدست نیامده است؛ یکی از

بایکدیگر ناشی از قوانین در معنی است یعنی ماهیت به معنی در موارد مخصوصی بوجوهی ظاهر می شود و از لحاظ تناسب با وجه ظهور این ماهیت در همه آن موارد است که این موارد را بنام مشترك می خوانیم چنانکه در مورد واحد وجود چنین است یعنی این نوع اشتراك در همه مواردی که این اسم بر اطلاق می شود وجود دارد شاید بتوان این قسم از مشترك را مشكك نامید.

در تعلیقات ضمیمه کتاب بعضی از فقرات ترجمه قدیم عربی کتاب نفس ارسطو به قلم حنین ابن اسحاق با ترجمه فارسی حاضر تطبیق شده که برای اهل علم و اصطلاح بسیار سودمند است حواشی کتاب قسمتی از فرناند مولر شارح فرانسیسوی ارسطو و مؤلف کتاب «تاریخ روان شناسی عتیق» است و قسمتی از خود مترجم.

متأسفانه بنده نویسنده زبان فرانسیسوی را به آن حد که بتوانم از متون فلسفی استفاده کنم نمی دانم و لذا در مقام مقابله ترجمه با اصل ناچار به ترجمه انگلیسی کتاب از ج. آ. اسمیت (از سلسله کتابهای دانشگاه اکسفرد چاپ ویلیام ایویدراس مشهور) مراجعه کردم ولی اختلافات جزئی بین دو ترجمه فرانسیسوی و انگلیسی بقدری زیاد بود که امکان اظهار نظر در این باب برای بنده نماند اما از آنجا که استاد محترم آقای دکتر مهدوی در مقابله متن اصلی و ترجمه فارسی دخالت داشته اند بنده علی العمیا صحت ترجمه را گردن می نهم و خواندن آنرا بعموم اهل علم و خواص فن روان شناسی قویاً توصیه می نمایم. امید است که از دانشجویان فلسفه کسی در صدد تطبیق این

آنها در کتابخانه سازمان لغتنامه‌دهندا در تهران موجود است که مرحوم علی اکبر دهخدا مالک آن بوده است، و دیگری نسخه کتابخانه موزه بریتانیا است که عکس آن برای بنیاد فرهنگ ایران تهیه شده، و این متن براساس همین دو نسخه تصحیح شده است ...

برای این کتاب دو فهرست تدوین شده که یکی شامل فهرست جمعهای مکرر عربی است، و لغاتی که در غیر ردیف خود معنی شده‌اند، این فهرست به ضمیمه همین مجله چاپ و منتشر گردیده است. فهرست دیگر که به لغات و ترکیبات فارسی و معادل عربی آنها مربوط می‌شود، جداگانه در مجلد دوم تنظیم شد و بزودی منتشر خواهد شد.

بدایع الوقایع (جلد اول)

از: زین الدین محمود واصفی، تصحیح الکساندر بلدروف، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۹، ۵۳۳ ص وزیر. (چاپ دوم با همکاری انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی).

در مقدمه این چاپ چنین می‌خوانیم کتاب بدایع الوقایع آینه روشنی است از شیوه زندگی و آداب و رسوم مردم قسمتی از ایران قرن دهم با شرح جزئیات وقایعی که در محافل درباری و مجامع ادبی و هنری آن عصر و زمان می‌گذشته است و گزارشهای بسیار ممتع و قابل توجهی از احوال فاضلان و شاعران و دیگر نام‌آوران

آن روزگار. علاوه بر این مزایا، بدایع الوقایع مجموعه نفیس و قابل استنادی است از لغات و ترکیباتی که در زبان مکاتبه و محاوره بین طبقات و اصناف ایرانیان قرن دهم متداول بوده است ...

واصفی از ادبای قرن دهم هجری و از بنیان‌گذاران نشر ساده فارسی و تاجیکی عصر خود بشمار است.

واصفی در اواخر زندگی پرنشیب و فراز خود کتاب بدایع الوقایع را به رشته تحریر کشیده، و مطالب این کتاب از گفتاری در مهاجرت واصفی و دوستان و آشنایانش به ماوراءالنهر شروع می‌شود که در آن از زندگی ادبی و سیاسی هرات و رجال برجسته آن سامان سخن می‌راند. و در ضمن از دوران جوانی و باران همسال خود که همه از جوانان لایق و برگزیده هرات بوده‌اند حکایتهای روایت می‌کند. نویسنده کتاب در کار شاعری نیز دست داشته ولی از جمله شاعرانی نبوده که بتواند با استادان بزرگ این فن همکام شود. یسا مکتب تازه‌ای بوجود آورد، با این همه در سخنان منظوم او بسیاری از آداب و رسوم و احوال اجتماعی مردم آن عصر و زمان جلوه گر شده که برای خواننده محقق ارزشمند خواهد بود. مقداری هم از کمال عینی محقق تاجیکی روزگار ما در معرفی الکساندر بلدروف مصحح این کتاب نوشته شده که سودمند و خواندنی است.

تاریخ بیداری ایرانیان

(بخش دوم)

از: ناظم الاسلام کرمانی، به اهتمام

یادداشتها، اهمیت می‌دهم و انگیزه من در چاپ این مجلدات نشر بخش دوم تاریخ بیداری است که قسمت اعظم آن از آرایش ها و پیرایش‌های مصلحت‌اندیشان مصون مانده است، و اعترافنامه‌ای است از کسی که به نظر من می‌تواند نمونه‌ای از ملت ایران در عهد انقلاب مشروطه باشد.

ناظم الاسلام کرمانی مردی است از طبقه متوسط اجتماع ایران، نه در ردیف عوام الناس که «هر از بر ندانند» و بکلی از جریانهای روز و حوادثی که در آفاق مملکتشان می‌گذرد بی‌خبر باشند و جز چهار دیواری محله و احیاناً شهر خویش در جهان جائی نشناسند، و نه از زمره سر جنبانانی است که فراخنای جهان پیش چشم همیشان تنگ است و لعبتك بازان نطع سیاست‌اند و به‌همه رموز مملکت داری و اسرار پشت پرده اجتماع آشنایند...

حسین خدیو جم

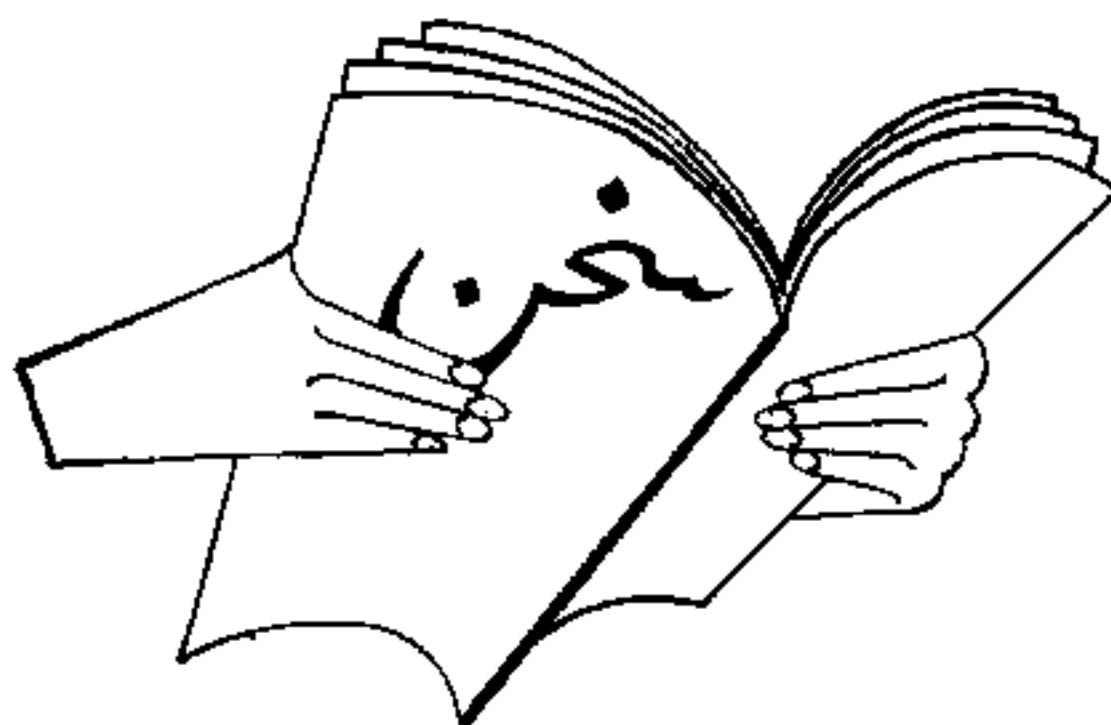
علی اکبر سعیدی سیرجانی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۴۹، هفتاد و سه + ۶۱۷ ص، وزیری، ۵۵۰ ریال.

مقدمه و بخش اول این کتاب در سال ۱۳۴۶ به همت همین مصحح در سری انتشارات بنیاد فرهنگ ایران منتشر شد که در آنجا ذیل «یادداشت» چنین نوشته شده بود:

در این مجلد چاپ تازه‌ای از جلدهای اول و دوم و سوم تاریخ بیداری ایرانیان به خوانندگان گرامی تقدیم می‌شود. این ۳ جلد تاریخ بیداری ایرانیان پیش از این دوبار چاپ شده است...

مصحح در صفحه سی و شش بخش دوم این کتاب ذیل «مزیت این بخش» چنین افزوده است:

بدین دلیل است که من در یادداشت جلد اول تاریخ بیداری نوشتم که بخش دوم، یعنی قسمتهای منتشر نشده این



سخن و خوانندگان

سرقت ادبی

نامه زیر را آقای «مهدی اخوت» همراه
با دو جلد کتاب به دفتر مجله فرستاده اند:

مدیریت محترم مجله سخن!

در شماره ۸ بهمن ماه ۱۳۴۹ مجله سخن در ستون نگاهی به مجلات ضمن معرفی داستانهای چاپ شده در شماره ۶۸ دیماه ۴۹ مجله نکین داستانی بعنوان «اهل قره داغ» از شخصی بنام ناصر خاکی معرفی شده بود. چون این جانب داستانی با این عنوان در مجموعه داستان «شکست مرگ» در سال ۱۳۳۰ نوشته و چاپ کرده ام بشماره مزبور مجله نکین مراجعه نمودم و معلوم شد که این شخص داستان چاپ شده مرا با تغییرات بسیار جزئی در بعضی کلمات آن عیناً با همان عنوان بنام خود منتشر کرده است. با مذاکراتی که بامسئولین مجله نکین بعمل آمد مطلع شدم که این مدعی نویسندگی مجموعه داستانی نیز بنام «درمیان مردم» منتشر نموده است. کتاب مزبور را بدست آورده ملاحظه نمودم که او علاوه بر چاپ داستان «اهل قره داغ» در مجموعه خود دو داستان دیگر اینجانب را نیز که در مجموعه شکست مرگ چاپ کرده ام با تغییر عنوان داستان «سنگهای فیروزه» به «آدم خیالاتی» و داستان «گودال» به «در انتهای شب» بنام خود چاپ و انتشار داده است. ناچار مرتکب سرقت ادبی را تحت تعقیب

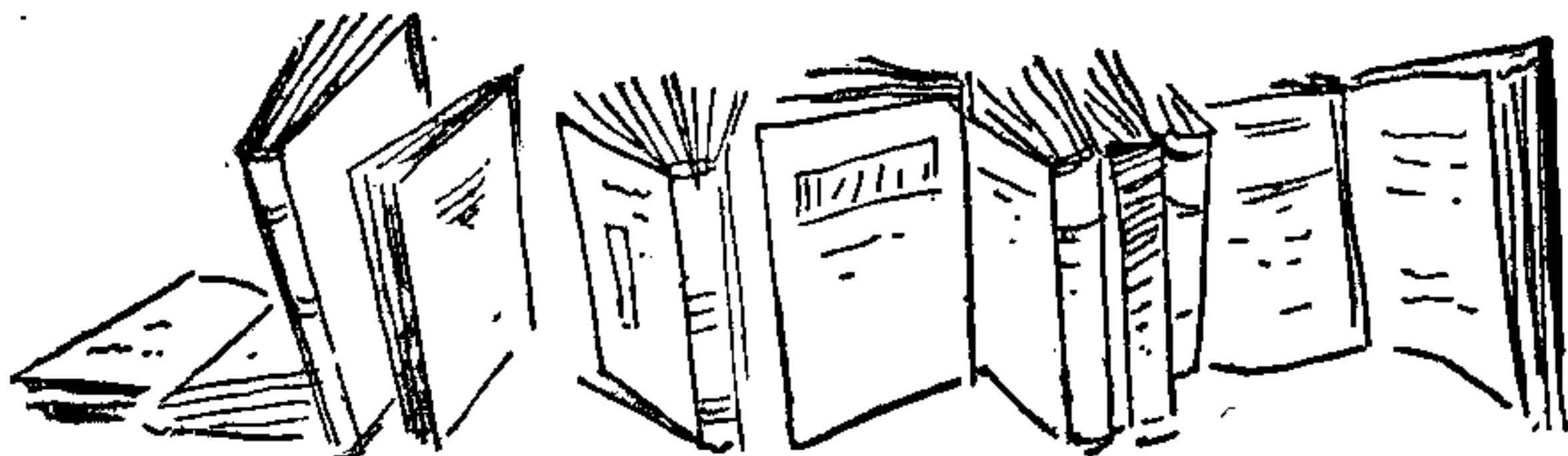
جزائی قراردادم که البته بمجازات قانونی خواهد رسید . اینک با ارسال يك نسخه از مجموعه داستان «شکست مرگ» و يك نسخه از مجموعه داستان «در میان مردم» تقاضا دارم بخاطر دفاع از هنر و بالاتر آن به لحاظ دفاع از فضیلت انسانی که بنظر اینجانب مقام والای از هنر دارد و برای تقبیح این چنین «آدمهای» جویای نام آمده و اطلاع خوانندگان مجله سخن این مختصر را در سخن امر به چاپ فرمائید و ضمناً از نویسندگانی که این داستانها را با سخاوتمندی به آنان تقدیم کرده است تقاضا می نمایم از قبول این آثار مسروقه که مسلماً در شأن ایشان نیست تبری جسته و بهتر ترتیب که ممکن است نظر خود را نسبت بعمل مرتکب اعلام فرمایند .

مهدی اخوت

۴۹۱۲۲۶

نشانی : دادسرای استان مرکز

سخن - ما کتابها را دیدیم و حیرت کردیم . تاکنون انواع سرقت ادبی دیده بودیم ولی این نوع آن تقریباً بی سابقه بود.



پشت شیشه کتابفروشی

زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه

نوشته محمدعلی اسلامی ندوشن
چاپ دوم ۱۳۴۹ بهای ۱۸۰ ریال ناشر
انتشارات ابن سینا ۴۳۵ صفحه .

این کتاب آزمایشی است که باب بحث
درباره شاهنامه را از نظر تحلیل و تاحدی
در دایره ادبیات تطبیقی می‌گشاید بعضی
از مقالات این کتاب قبلاً در مجله سخن و
مجله راهنمای کتاب چاپ شده است.

کتاب به توصیف جنگ‌های عثمانی با ایران
و سایر ممالک ، سیاست‌های داخلی ممالک
عرب ، اصلاحات آنها ، ظهور ناسیونالیسم
و جنبش آزادی ملی عرب اختصاص یافته
است .

راز کامیابی مردان بزرگ

تألیف مهرداد مهرین - چاپ هفتم -
۱۳۴۹ بهای ۶۰ ریال ۲۰۷ صفحه - ناشر
مؤسسه مطبوعاتی عطائی .

بزم شاعران

مجموعه سلسله بر نامه‌های بزم شاعران
رادیو ایران - تألیف - مهدی سهیلی
بهای ۲۰۰ ریال - ناشر سازمان انتشارات
جاویدان - ۳۹۶ صفحه .

فلسفه یوچی

ده مقاله - اثر آلبر کامو ترجمه
دکتر محمد تقی غیائی ۱۰۰ صفحه بهای ۴۵
ریال ناشر انتشارات پیام .

خلاصه این کتاب به عقیده نویسنده
در دو واژه بیان می‌شود فقر و نور، پیام
خوش بینانه کامو در این کتاب این است،
زندگی یوچ است جهان فراخور حال
آدمی نیست ، اما زمین طبیعی ترین
جایگاه بشر است ، زندگی با چون و چرا
تلخ می‌شود گیتی همواری نمی‌پذیرد، چون
درهای بسته‌ی حیات با کلید عقل گشوده
نمی‌شود. پس آنرا چنانکه هست بپذیریم.

تاریخ عرب در قرون جدید

اثر ولادیمیر لو تسکی ترجمه پرویز
بابائی - ۴۱۱ صفحه بهای ۲۰۰ ریال
ناشر مرکز نشر سپهر .

نویسنده در این کتاب نفوذ خارجیان
در کشورهای عرب و اشغال نظامی ممالک
مربور را بدست اروپائیان مورد بحث
قرار می‌دهد. همچنین صفحات بسیاری از

مرگ ماهیها

مجموعه شعر از نعمت الله اسلامی -
۸۰ صفحه - قیمت ۳ تومان از انتشارات
پندار - پخش از انتشارات بعثت .

و اینهم نمونه ای از اشعار این دفتر :

اندوهم را تف کردم

سرکوچه افکندم

تا امتداد سرخ خیابان

رفتم - رفتم - رفتم

باد اسبش را درمیدان می راند

برپیکر نحیف برادرهایم

تعفن بود که می آمد

دلم می خواست باران را

دلم می خواست ...

حیوانات سخنگو

شماره ۵ - شعر از نکيسا - ۱۲ صفحه
با تصاویر - بهای ۲۵ ریال ناشر انتشارات
پدیده .

در این دفتر لاما ، موش ، بره شتر
وطوطی به صورت شعر گونه ای برای بچه ها
توصیف شده اند .

هدیه عشق

نظم و نثر از شعرا و نویسندگان معاصر -
انتخاب آذر - ۱۰۰ صفحه بهای ۱۲۰
ریال از انتشارات پدیده .

در این دفتر اشعاری از نادر نادرپور -
فروغ فرخزاد - اخوان ثالث - محمد
زهري و حسن هنرمندی و دیگران چاپ
شده است .

بحر الفوائد . شامل کلام و

تصوف و فقه و سیاست

از متون فارسی نیمه نخستین سده
ششم هجری - به اهتمام محمد تقی دانش
پژوه - ۵۳۹ صفحه - بهای ۳۸ تومان
ناشر بنگاه ترجمه و نشر کتاب .

این کتاب در ۳۶ مبحث و صد باب
تألیف یافته و شامل يك دوره فرهنگ
اسلامی عصر مؤلف یعنی نیمه اول قرن
ششم است مؤلف کتاب شناخته نشده و همین
اندازه پیدا است که به روزگار المقتفی
بالله ۵۳۰ - ۵۵۱ در شام می زیسته ،
مسائل مذهبی اخلاقی سیاسی و اجتماعی
و تاریخی و مطالبی درباره گوهرشناسی و
عجایب و غرایب زمین و آسمان در این
کتاب مورد بحث قرار گرفته که نماینده
طرز تفکر مسلمانان آن زمان است و چون

موسیقی سن فنیک

اثر ادوارد داووز - ترجمه علی اصغر
بهرام بیگی - ۳۳۶ صفحه بهای ۲۲۰ ریال
ناشر شرکت سهامی نشر اندیشه .

کسانی که دوستدار موسیقی هستند
از مطالعه فصول متعدد این کتاب استفاده
خواهند برد زیرا مطالب گردآورده شده
آنها را قادر می سازد از آثار آهنگسازان
مورد علاقه خود نکات بیشتری دریابند .

مرغ دریائی

اثر آنتوان چخوف - ترجمه - کامران

فانی - ۱۳۰ صفحه قیمت؟ ناشر شرکت سهامی نشر اندیشه .

مرغ دریائی رامی توان شخصی ترین اثر چخوف دانست این نمایشنامه تنها اثر بلند چخوف است که صراحتاً به موضوع هنر اختصاص داده شده است و در آن نویسنده افکارش را در باره راه دشوار هنر و ماهیت اصلی قریحه هنری و همچنین در باره اینکه سعادت بشری در چیست بیان می دارد .

دستهای معجزه آسا

نوشته ژرف کسل - ترجمه زهرا خوانساری - ۳۴۶ صفحه بها ۱۵۰ ریال مرکز پخش کتاب فروشی اشراقی . این کتاب داستان بلندی است در باره حکومت نازیها در آلمان .

باز آفرینی واقعیت

انتخاب و حاشیه نویسی محمدعلی سپانلو - ۲۱۶ صفحه ناشر زمان - قیمت ۱۱۰ ریال .

در این کتاب آثار یازده نویسنده معاصر با معرفی نوع کار آنها آورده شده است .

باغ باران

دفتر شعر از مهدی زکائی - ۱۲۰ صفحه قیمت؟ مرکز پخش کتاب فروشی فروغی و این است نمونه ای از اشعار این دفتر :

شامه شب

پر ز طردلکش مهتاب و ستاره دورتابی می زند سوسو

من گلویم خشك وزهر آلود
وز شراب ناب من چیزی بساغر نیست
می درد چشمم که از ره می رسد چابك سوار
خواب ليك صد افسوس
خواب هم پایان غمها نیست؛

ناصر

نوشته پیتر منسفیلد ترجمه محمد رضا جعفری - ۲۶۸ صفحه قیمت؟ ناشر مؤسسه انتشارات امیر کبیر .

این کتاب زندگی نامه جمال عبدالناصر رئیس جمهوری فقید مصر است .

سخنان جاویدان یا نهج البلاغه علی علیه السلام

ترجمه و نگارش داریوش شاهین - ۸۰۰ صفحه - قیمت؟ - ناشر سازمان انتشارات جاویدان .

منطق الطیر - یا مقامات الطیور شیخ فریدالدین محمد عطار نیشابوری (چاپ دوم)

با اهتمام دکتر سید صادق گوهرین - ۳۸۴ صفحه - بها ۳۰ تومان - ناشر بنگاه ترجمه و نشر کتاب .

این کتاب از نظر لفظ و معنی در شمار دلکش ترین کتبی است که در زبان و ادبیات فارسی تألیف شده است عطار در این کتاب داستان هدهدی را شرح می دهد که راهنمای مرغان جویای سیمرغ می شود و در پیشاپیش آنان به پرواز می آید تا سرانجام از آن جمع کثیر سی مرغ را به سرزمین سیمرغ می رساند . منطق الطیر چکیده افکار صوفیان است در باره وادیهای طریقت و چگونگی

حقیقت و کیفیت حرکت سالک از نقطه طلب تا مقصد فناء .

مرگ بی وسایل

مجموعه داستان

نوشته عباس پهلوان - ۱۲۲ صفحه -
قیمت؟ ناشر مؤسسه انتشارات امیرکبیر
در این مجموعه داستانهای کوتاهی
با عناوین دوسه قدم با شب ، مرگ بی
وسایل - کسالت آقای اخباری - وصلت
فرخنده - راههای خون - دیدار مجدد -
چگونه فکلی شدم و یک ته گیلان چاپ
شده است .

عباس پهلوان در نوشتههای خود طنز
جالبی دارد که خواننده را به خواندن
آثار خود ترغیب می کند .

ما کسیم کوچولو

مجموعه قصه برای کودکان و نوجوانان
اثر ك - م - استانیو کویچ ترجمه: تفرشیان
و: باقرزاده - ۹۹ صفحه - قیمت ۴۰
ریال - ناشر مرکز نشر سپهر .

استاد جاسوسان انگلیس

نوشته مایکل سه پرس و آلبرت کان -
ترجمه - کاوه دهگان - ۱۹۷ صفحه -
ارزش ۱۲۵ ریال ناشر کتابخانه سنائی
مطالب این کتاب زیر عنوانین - سلطان
جاسوسان انگلیس - سرگذشت حیرت انگیز
یک تروریست - دولشکر کشی شگفت -
گذری به ایران و شبیخون به بنغازی چاپ
شده است .

پیام

یک منظومه - اثر نعمت میرزا زاده -
۴۳ صفحه - قیمت ۲۰ ریال - ناشر
انتشارات رز .

در این منظومه بعثت رسول خدا به
شیوه ای نو وصف شده است .

سازمان و روشهای آمار

تألیف - پ - ماسلف - ترجمه
مهندس فضل الله روحانی ۱۰۴ صفحه
قیمت ۵۰ ریال ناشر مرکز نشر سپهر .
مباحث این کتاب شامل گفتگو از روش
های آماری است .

شخصیت های نامی ایران

باهتمام محمدرضا زهتابی - ۵۳۲
صفحه قیمت ۲۵۰ ریال - ناشر انتشارات
پدیده .

در این کتاب ۲۷۵ نفر از شخصیت های
علمی ، فرهنگی و اجتماعی ایران پاره ای
با تصویر و عده ای بدون تصویر معرفی
شده اند .

تاریخ مختصر ایران

از آغاز اسلام تا آغاز سلطنت پهلوی -
تألیف پاول هرن ترجمه دکتر رضا زاده
شفق - ۲۲۹ صفحه قیمت ۲۵ تومان ناشر
بنگاه ترجمه و نشر کتاب .

این رساله به منظور انضمام به مندرجات
کتاب معروف فقه اللغة ایران برشته تحریر
کشیده شده و نویسنده در کار خود اجمال
را با مهارت و استادی رعایت کرده است .

بعث حضرت رسول در شعر فارسی

تألیف سید ضیاء الدین دهشیری -
۸۵۲ صفحه - قیمت؟ - ناشر انتشارات دهخدا.
در این کتاب آثار ۱۵ تن شاعر ایرانی
که در بعث رسول خدا سروده‌هایی دارند
گردآوری شده است.

جنگ طولانی اعراب و اسرائیل

نوشته ج. بایربل ترجمه ابوطالب
صارمی - ۴۳۸ صفحه - قیمت ۲۸۰ ریال -
ناشر مؤسسه انتشارات امیرکبیر.
مطالب این کتاب حاوی حوادثی
است که از سال ۱۹۴۶ بعد بین اعراب
و اسرائیل رخ نموده است.

نمایشنامه ادیب شهریار و ادیب در کلنوس

مقدمه و ترجمه از بهیار - ۲۱۰

صفحه - بها ۱۲۰ ریال - ناشر نشر اندیشه.

خواهر وسطی

نوشته میریام ای میسن - ترجمه علی
صلحجو - ۱۲۸ صفحه بها ۵۰ ریال - ناشر
انتشارات ابن سینا.
این کتاب مجموعه داستان‌هایی است
برای کودکان.

نامه‌های وان گوگ

ترجمه رضا فروزی - دو جلد -
مجموعاً ۶۶۸ صفحه - بها ۴۰۰ ریال - ناشر
انتشارات مروارید.
از مطالعه این نامه‌ها که در حقیقت
مکتوب‌هایی است از وان گوگ به برادرش،
خواننده می‌تواند به‌رموز زندگی هنرمند
دست یابد.

احمد سمیعی

نگاهی به مجلات

۱- ادبیات معاصر

- « ضرورت آتش بس در شعر نو »
مطلبی است از محمد تقی غیاثی، در پایان
مقاله نویسنده آرزو کرده است که در
میدان شعر نو هم آتش بسی، ولو کوتاه،
اعلام شود، یعنی انبوه شاعران مدتی دم
از گفتار ببندند که مجال انتخاب و فرصت
ارزیابی فراهم شود. تا شاید از این رهگذر
دوستان شعر فارسی از چشمه‌های نو
هم لبی تر کنند.
- « عقاب » از میچائیل میچائیلوویچ
پرشوین، ترجمه علیرضا میبیدی.
« نگین - شماره ۶۹ - بهمن ماه ۴۹ »
- « صادق هدایت بنیانگذار خیام
شناسی در ایران » از محمود کتیرائی مطلبی
درباره « بوریس پاسترناک » ترجمه اسد
پور پیرانفر. شعری از احمد شاملو زیر
عنوان : تا آن دم که « حق » را آواز
می‌دهیم... و غزلی از اسماعیل خوئی.
« نگین - شماره ۷۰ - اسفند ماه ۴۹ »
- « سمبولیسم در ادب و هنر » نوشته
احمد محمدی، برگزیده‌ای از گلهای
بدی از شارل بودلر ترجمه محمد علی
اسلامی ندوشن.
« هفت هنر، شماره ۵ »

۲- داستان و نمایشنامه

- « پتوها » از الکس لاگوما نویسنده
افریقائی ترجمه بابک قهرمان قسمت
هشتم « جنگ ترکمن » از کنت گوپینو
ترجمه سید محمد علی جمالزاده قسمت
نهم نمایشنامه « دیوانه شای‌بو » از ژان
ژیروودو ترجمه هوشنگ کاوسی.
« نگین - شماره ۶۹ - بهمن ۴۹ »
- « پتوها » از الکس لاگوما نویسنده
افریقائی ترجمه بابک قهرمان قسمت
هشتم « جنگ ترکمن » از کنت گوپینو
ترجمه سید محمد علی جمالزاده قسمت
نهم نمایشنامه « دیوانه شای‌بو » از ژان
ژیروودو ترجمه هوشنگ کاوسی.
« نگین - شماره ۶۹ - بهمن ۴۹ »
- « داف برای عروسی همسایه » از امین
فقیری « سبز درزمینه سرخابی » از مهین
« نگین - شماره ۷۰ - اسفند ۴۹ »
- « ماشین رنده لغتی » از کارل فالنتین
« نگین - شماره ۷۰ - اسفند ۴۹ »

برگرداننده اب زهری نمایشنامه «سه «وفا»
گل و سه آرزو» نوشته ابوالحسن و ندهور
«هفت هنر - شماره ۵»

۳- تأثر و سینما

شرحی درباره فیلم «توپاز» پنجاه و یکمین اثر هیچکاک از عبدالرضا عطار در آغاز می‌خوانیم که :

«توپاز» پنجاه و یکمین و آخرین اثر هیچکاک در عین حال که مانند سایر آثار گذشته این مرد دارای بیانی کاملاً سینمایی است. بعد از «سرگیجه» بدبینانه ترین اثر او نیز بشمار می‌رود. در گذشته مفری و امیدی بصورت «عشق» در پایان آثار هیچکاک وجود داشت ولی اکنون این روزنه نیز در همان اواسط فیلم بسته می‌شود.

در پایان این «نقد و بررسی» نویسنده چنین نتیجه گرفته است :

«بدین سان هیچکاک با آخرین اثر خود آئینه قضاوت دیگران را می‌شکند و فیلم او می‌تواند محک محکمی باشد برای سنجش گناهکاری انسان قانون او قانون وفاداری بزمین و انسان است و هیچکاک با قطع ریشه اتکا به واقعیات ظاهری هر نوع جهت شناسی معنوی را در آدم‌ها دگرگون می‌سازد.

«کلمب» نمایشنامه‌ایست از «ژان آنوی» که در بهمن ماه ۴۹ به کارگردانی اسماعیل شنگله و بازیگری فخری خوروش علی نصیریان - عصمت صفوی - انتظامی - داورفر - محمدعلی کشاورز و شنگله در

«تالار» موزه به روی صحنه آمده است. بهنام ناطقی شرحی نوشته است درباره «ژان آنوی و کلمب» و «اسماعیل شنگله و کلمب» و در پایان درباره اجرای این نمایشنامه چنین اظهار عقیده کرده است : «اجرای تالار موزه‌ای نمایشنامه کلمب به نهایت تالار موزه‌ای بود، سرگرم کننده، مفرح، و در ضمن کمی عبوس و با همه احوال خوشایند و متأسفانه بی‌هدف و منظور. تبریکی برای کارکشتگان تأثر ایران و هم چنین سینمای «ایرانی»
«لکین - شماره ۶۹ - بهمن ماه ۴۹»

مطلبی درباره «درگذشت فرناذ دل»
قهرمان بزرگ فیلم‌های کمیک از هوشنگ کاوسی
«لکین - شماره ۷۰ - اسفند ماه ۴۹»

«فرق میان حقیقت و واقعیت» عنوان مقاله‌ایست از چارلز مک‌کا. که درباره «بازیگری و ایمان» نوشته است.
«سناریو یا داستان فیلم» از بلوهر، «روش کارگردانی لئورنس الیویه»
برگردانده شده از کتاب «کارگردانها در کارگردانی» تألیف توبی کول و هلن کریچ‌جای نو توسط خلیل موحد دیلمقانی.
«نویسنده تئاتر و کارگردان او» از کارل تسوکایر.
«هفت هنر - شماره ۵»

۴- زبان و زبان شناسی

«زبان فارسی» متن سخنرانی «صادق کیا» ست به هنگام گشایش جلسات سخن رانی و بحث درباره «زبان فارسی» در تاریخ پنجم آبان ماه ۴۹
دومین قسمت از مقاله «تصنیف کهن ترین پیوند شعر و موسیقی» از حسینعلی ملاح.
در این بخش از سرودهای بزمی قدیم و همچنین «چامه» سخن رفته است.
«هفت هنر - شماره ۵»

«بَشَخْشَمُ یا بَچَخْشَم» از مجتبی مینوی.
«راهنمای کتاب - سال ۱۳ - شماره ۱۰ - ۱۲»
«را» در زبان فارسی امروز از علی اشرف صادقی «لاس و خزال» قادر فتاحی
قاضی - فارسی کرمان از «ناصر بقائی»
«نکته ای از گلستان» از اسماعیل رفیعیان
«نشریه دانشکده ادبیات تبریز - سال ۲۲ - شماره ۹۳»

۵ - انتقاد و معرفی کتاب

که برخلاف نوشته محمد مشیری این کتاب تألیف «اعتماد السلطنه» نیست بلکه با دلائلی که آورده ثابت می کند کتاب به دستور و نظارت «اعتماد السلطنه» نوشته شده است و نویسندگان آن میرزا غلامحسین ادیب «افضل الملك» و میرزا محمدحسین فروغی «پدر محمدعلی فروغی» و حمید علی خان فرزند صدر اصفهانی و یکی دو تن دیگر بوده اند.
شرحی درباره قصه های بعد از روز آخر «مهشید امیرشاهی» از جلال ستاری و بررسی کتاب «یأس فلسفی» مصطفی رحیمی از حسن شایگان و بالاخره معرفی کتاب «ماده و انسان» م. واسیلیف - ك. استانیوکویچ از نادر البرز
«نگین - شماره ۶۹ - بهمن ماه ۴۹»

«شرح حال رجال ایران» مهدی بامداد نقد و بررسی از حسین محبوبی اردکانی «نقشی از حافظ» دشتی و «کوچه رندان» زرین کوب نقد و بررسی و مقایسه از حسین خدیوچم «تاریخ زبان فارسی» «پروین نائل خانلری» نقد و بررسی از علی اشرف صادقی «بانگ جرس» «پرتو علوی» نقد و بررسی محمد پروین گنابادی «اصول و روشهای آماری» «مرتضی نصفه» نقد و بررسی از عباسقلی خواجه نوری «قضیه رابرت اوپنهایم» هانیار کیپهارت نقد و بررسی از بهروز مشیری «پیرامون روسپی گری در شهر تهران» «ستاره فرمانفرمائیان» نقد و بررسی از جمشید بهنام «مقدمه ای بر ادبیات فارسی» نقد و بررسی از یوری بچکا.
«راهنمای کتاب - سال ۱۳ - شماره ۱۰ - ۱۲»

«قسمت دوم نقد و بررسی کتاب «صدرالتواریخ» از محمود کتیرائی پاسخ

انتقاد و بررسی کتاب «صدرالتواریخ» از محمود کتیرائی - نویسنده معتقد است

محمد مشیری به انتقاد کتیرائی از کتاب «انتقاد» .
«صدرالتواریخ» زیر عنوان «پاسخ بیک»
«نگین» - شماره ۷۰ - اسفند ماه ۴۹

۶- روزنامه و روزنامه نگاری

«ارائه خیر در روزنامه‌های معاصر»
از کاظم معتمدنژاد - «زبان تبلیغات» از
مرتضی ممیز. «ارتباط جمعی، مفاهیم و
تئوریها» از عبدالحسین نیک‌گهر.
«نیکسون و مطبوعات» «روابط
عمومی در مؤسسات رفاه اجتماعی» از
رضا امینی «تلویزیون و اطفال» نوشته
ابراهیم رشیدپور. «اولین انتقاد اصولی
و علمی در تاریخ مطبوعات ایران» از
محمود نفیسی - «زبان فارسی در برابر
تحول صنعتی و مظاهر آن از جمله وسایل
ارتباط جمعی» از شاپور راسخ - «تصویری
از بازارهای آسیا» از علی محمد اربابی و
«نگاهی به مجلات و روزنامه‌های ایران
تا قبل از شهریور ۲۰» از محمود نفیسی و
بالاخره ... «در عالم مطبوعات»
«مجله تحقیقات روزنامه نگاری» - سال ۶ شماره ۲۱

محمود - نفیسی

مقالات

کتاب اول

از

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

منتشر شد

پرواز تهران

پیوند آسمانی...

...و حالا باید گفت تهران به لندن نزدیکتر شد!!
 با پروازهای مستقیم و بدون توقف تهران - لندن
 بوسیله جت‌های مدرن هواپیمائی ملی ایران
 ساعت ۷:۳۰ دقیقه بامداد از تهران حرکت کنید
 و ساعت ۱۱:۴۵ دقیقه همانروز وارد لندن شوید.
 هواپیمائی ملی ایران «هما» با این پیوند آسمانی
 استفاده از حد اکثر وقت را در کوتاهترین مدت
 برای انجام کارهای شما میسر ساخته است.
 پروازهای «هما» همراه با مهمان‌نوازی گرم و صمیمانه
 مخصوص ایرانی و در میان صندلیهای راحت جت‌های مدرن
 هواپیمائی ملی ایران فراموش نشدنی است.

تهران - استانبول - رم - ژنوا - فرانکفورت

هامبورگ - پاریس - لندن - بغداد - کابل
 کراچی - بمبئی - اسفهان - شیراز - آبادان

کویت - بندرعباس - دوحه - دهران

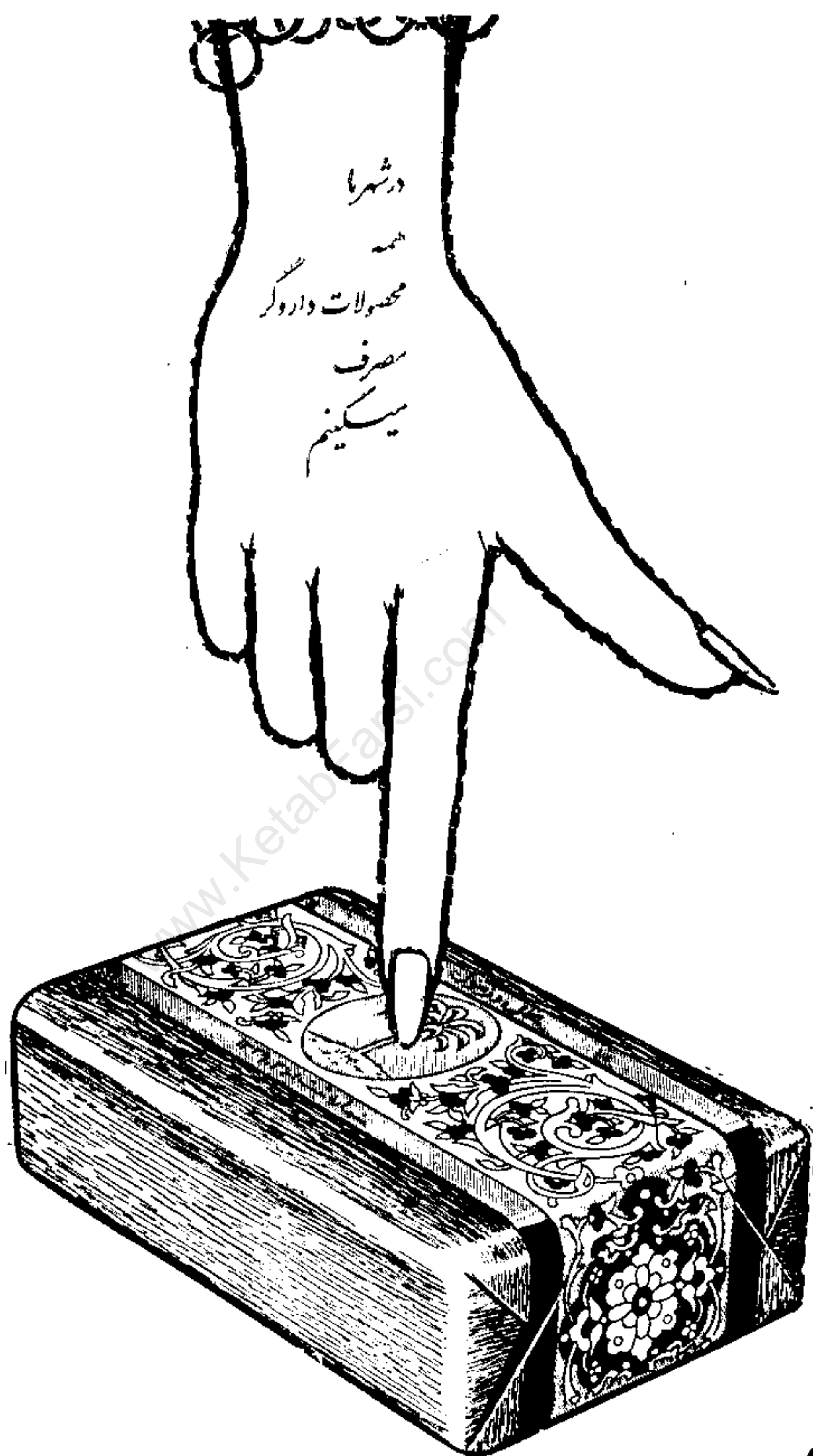
دوبی - ابوظبی - بو شهر - اهواز - خازک

رشت - رامسر - لرد - رضایه - مشهد

یزد - کرمان - زاهدان

هواپیمائی ملی ایران «هما»





در شهر
مهم
محصولات داروگر
صرف
میسکنیم



محصولات داروگر در خدمت بهداشت و زیبایی شما

صابون نخل و زیتون داروگر



شرکت سهامی بیمه ملی
خیابان شاهرضا - نبش ویلا
تلفن ۶۰۹۴۱-۶۰۹۴۵

تهران

همه نوع بیمه

عمر - آتش سوزی - باربری - حوادث - اتومبیل و غیره

شرکت سهامی بیمه ملی تهران

تلفنخانه : ۶۰۹۴۱-۶۰۹۴۲-۶۴۶۰۹-۶۴۶۳۳-۶۴۶۶۱

مدیر فنی : ۶۰۱۶۶ قسمت تصادفات : ۴۹۱۱۸ قسمت باربری : ۶۰۱۹۸

نشانی نمایندگان

۲۴۸۷۰-۲۳۷۹۲	تلفن	تهران	آقای حسن کلباسی :
۴۲۱۷۴-۶۹۰۸۰	تلفن	تهران	دفتر بیمه پرویزی
۳۱۲۹۴۵	تلفن	تهران	آقای شادی :
۶۲۹۶۷۳	تلفن	تهران	آقای مهران شاهکلیان :
خیابان فردوسی		خرمشهر	دفتر بیمه پرویزی :
سرای زند		شیراز	دفتر بیمه پرویزی :
فلکه ۴۴ منری		اهواز	دفتر بیمه پرویزی :
خیابان شاه		رشت	دفتر بیمه پرویزی :
۶۲۳۲۷۷	تلفن	تهران	آقای هانری شمعون :
۷۵۸۴۰۷	تلفن	تهران	آقای لطف الله کمالی :
۶۲۲۵۰۷	تلفن	تهران	آقای رستم خردی :

زبان و ادبیات فارسی
۱۸۱

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
۱۰۱۰

ویس و رامین

از

فخرالدین اسعد گرگانی

تصحیح

ماگالی تودوا - الکساندر گواخار یا

این کتاب با همکاری انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی و انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم جمهوری گرجستان شوروی و فرهنگستان علوم جمهوری تاجیکستان شوروی در ۵۹۴ صفحه به بهای ۳۵۰ ریال توسط بنیاد فرهنگ ایران منتشر شد.

مرکز پخش، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، خیابان وصال شیرازی، نمره ۱۰۲،
تلفن ۴۳۳۲۶

زبان‌شناسی ایرانی
«۶»

انتشارات بنیاد فرهنگ ایران
«۱۰۳»

تاریخ زبان فارسی

بخشی از
جلد دوم
ساختمان جمله
به قلم
دکتر پرویز خانلری

این کتاب که رساله‌ای است دربارهٔ ترکیب جمله ساده و چگونگی پیوستن جمله‌های مستقل و ترکیب جمله‌های مرکب در زبان فارسی، در ۳۶ صفحه به بهای ۳۰ ریال توسط بنیاد فرهنگ ایران منتشر شد.

مرکز پخش: انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، خیابان وصال شیرازی، شماره ۱۰۲
تلفن ۴۳۳۲۶

سخن

مجله ادبیات و دانش و هنر امروز

جای اداره: تهران، خیابان حافظ، پاساژ زمرد، تلفن ۴۱۹۸۶
شماره صندوق پستی ۹۸۴

اشتراک سالانه در ایران: دویست و پنجاه ریال
اشتراک سالانه در خارج ایران: سیصد و هشتاد ریال (پنج دلار یا بیست مارك)
حق اشتراك خاص دانشجویان (با ارائه کارت دانشجویی) دویست ریال
اشتراک خاص یاران سخن (با کاغذ افست و جلد گلاسه) يك هزار ریال

وجوه اشتراك باید مستقیماً به عنوان مجله سخن بوسیله پاكٲ
بیمه یا برات پستی به نشانی دفتر مجله فرستاده شود
یا به حساب شماره ۶۳۶۳۶ بانك ملی ایران شعبه مرکزی منظور گردد
و رسید آن به دفتر مجله سخن ارسال شود

صاحب امتیاز: دکتر پرویز نائل خانلری

طبع و نقل مندرجات و مقالات این مجله بی اجازه ممنوع است
مقاله های رسیده به نویسندگان آنها مسترد نمی شود

از این شماره پنج هزار نسخه روی کاغذ معمولی و یکصد نسخه روی کاغذ
افست صد گرمی چاپ شد

SOKHAN

Revue Mensuelle de la Littérature
et l'Art Contemporains
TEHERAN [IRAN]

Abonnement à l'étranger: U.S. \$ 5.00 ou 20 DM

چاپ خواجه

لاله زار، كوچه خندان، تلفن ۳۱۴۸۸۷

تاریخ پیداری ایرانیان

بخش دوم

جلد

۴-۵

تألیف

ناظم الاسلام کرمانی

به اهتمام

علی اکبر سعیدی سیرجانی

۶۹۲ صفحه ، جلد کالینگور، بها ۵۵۰ ریال

مرکز پخش : انتشارات بنیاد فرهنگ ایران ، خیابان وصال شیرازی ، نمره ۱۰۲

تلفن ۴۳۳۲۶